

چاپ دوم

امیر صحر

امیر سر لشکر شهید ابشناسان

تدوین : علیرضا پوربزرگ (وائفی)

مرکز اسناد انقلاب اسلامی

Leader-Khamenei.com

بیت الاحقر
محمد بن عبد الله
صلى الله عليه وآله
المرسلين

تهیه کننده: وبلاک شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای



leader-khamenei.com

برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه rotate clockwise را انتخاب نمایید.

فهرست مطالب

۷	مقدمه.....
۹	زندگی‌نامه‌ی شهید.....
۱۱	آشناس و مش حبيب.....
۱۴	خط اول.....
۱۷	نماز زیر پل.....
۲۱	بدل به دشمن.....
۲۲	مرگ با عزت.....
۲۴	وصل به یقین.....
۲۶	موجیم.....
۲۹	طراح جنگ.....
۳۰	سردار با سیاست.....
۳۳	تا شهادت.....
۴۰	شهید پروجری به روایت شهید آشناسان.....
۴۲	ابراهیم و آتش.....
۴۷	دیدار با امام.....
۴۹	سفر کربلا.....
۴۹	دایرةالمعارف نظامی.....
۵۱	مجنون شهادت.....
۵۲	پیروز در کمین.....
۵۴	برمی گردیم.....
۵۵	نیروی با کیفیت.....
۵۵	چادری برای نماز.....
۵۹	مثل یک سرباز.....
۵۹	نامه‌ای به قلم شهید.....



انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

عنوان: شبیر صحرا (امیر سرلشکر شهید آشناسان)

تدوین: علیرضا پوربرزرگ

نوبت چاپ: دوم، تابستان ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۵۰۰ قیمت: ۱۲۰۰ تومان

حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه مرکز اسناد انقلاب اسلامی

شابک: ۹۳۰۷-۹۳۵۷-۷۳۵۷-۹۶۴-۹۷۸

ISBN 978-964-7357-93-7

مقوق این اثر برای نشر محفوظ است

نشانی: تهران، خیابان شریعتی، نرسیده به میدان قدس، روبروی پست بزرگ اسدی، پلاک ۲۰۹۴، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، صندوق پستی ۹۳۵/۳۸۹۶، تلفن: ۹۳۵/۱۱۹۴، فکس: ۲۲۲۱۱۷۴، ۲۲۲۱۱۷۴

www.irfdc.ir

از حیات سروقامتانی سرافراز، تا آستانه‌ی توان خود، به تشنگی نسل جوان و پرسشگر و جویای زندگی زیبا و معنوی پاسخ گوید و در این راه چشم‌انتظار لطف و عطای شهیدان همیشه شاهدی چون حسن آبناسان است.

در پایان ضمن تشکر از تدوینگر محترم، از معاون محترم پژوهشی جناب آقای دکتر خواجه‌سروی، مدیر محترم گروه ادبیات و هنر جناب آقای دکتر کوشکی از زحمات همکاران پرتلاش معاونت محترم انتشارات تشکر و قدردانی می‌نمائیم.

مرکز اسناد انقلاب اسلامی

زندگی‌نامه‌ی شهید

سرلشکر شهید حسن آبناسان، در سال ۱۳۱۵ در تهران چشم به جهان گشود. او در دوران طفولیت و نوجوانی با توجه به این که در خانواده‌ای مذهبی پرورش یافت، با قرآن و احکام اسلام آشنا گردید و این توفیق را به دست آورد که نهج‌البلاغه را فراگیرد.

در سال ۱۳۳۶ وارد دانشکده‌ی افسری گردید و در سال ۱۳۳۹ با درجه‌ی ستوان دومی، فارغ‌التحصیل و در سال ۱۳۴۰ دوره‌ی مقدماتی را طی کرد.

او جزو شاگردانی بود که اولین دوره‌ی «رنجر» را در ایران طی کرد و به دنبال آن موفق گردید دوره‌ی چتربازی و تکاوری را نیز در داخل و خارج کشور پشت سر بگذارد.

این شهید گرامی، به امور نظامی بسیار علاقه داشت و در همه‌جا به دنبال کسب علوم نظامی بود؛ به طوری که تا سال ۵۶ دوره‌های عالی و فرماندهی «دافوس» را با موفقیت به پایان رسانید.

این شهید با پیروزی انقلاب، آستین همت بالا زد و به آموزش پرسنل ارتش و نیروهای سپاه و بسیج پرداخت و شاگردان زیادی تعلیم داد.

در عین حال با توجه به درگیری‌های اول انقلاب، در کردستان، از آن‌جا نیز غافل نبود و حضور او و شاگردانش در کردستان تأثیر بسیاری در

روند آرام‌سازی کردستان داشت.

با شروع جنگ تحمیلی، به منطقه‌ی جنوب اعزام گردید و در ستاد جنگ‌های نامنظم، به فعالیت پرداخت و در همان روزهای آغازین تجاوز دشمن، توانست اولین اسرای عراقی را تقدیم اردوی ایران کند.

این مرد بزرگ توانست با وارد کردن موتورسیکلت به میدان‌های جنگ به پشت جبهه‌ی دشمن دست پیدا کند و ضربات سهمگینی بر پیکر دشمن وارد نماید. او برای نفوذ به خط دشمن و پشت نیروهای آن‌ها از افراد بومی استفاده می‌کرد و با کمک آن‌ها اطلاعات ارزشمندی از وضعیت دشمن به دست می‌آورد. در عین حال از ضربه زدن به آن‌ها غافل نبود و گاهی با نفوذ به پشت نیروهای دشمن، آن‌هم با یک موتورسیکلت، آرامش دشمن را برهم می‌زد.

در اوایل جنگ یک بار مجروح شد اما به اشتباه خبر شهادت او در منطقه پیچید. مردم دشت عباس، که یاران او در نبرد بودند، با شنیدن خبر شهادت وی به او لقب «شهید صحرا» دادند. ولی وقتی او پس از مداوای سطحی به منطقه بازگشت و اهالی دشت عباس او را زنده دیدند، لقب «شیر صحرا» برای او باقی ماند. این لقب در مورد او چنان بامسمی بود که رادیوهای دشمن هم با همین عنوان از او نام می‌بردند.

پس از مدتی که جنگ حالت کلاسیک و رسمی پیدا کرد و نیروهای ایران در مقابل دشمن متجاوز، صف‌آرایی کردند، او فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا شد و توانست با تلفیق نیروهای ارتش و سپاه پیروزی‌های ارزشمندی برای ارتش ایران به دست آورد؛ به طوری که این پیروزی‌ها پیام تاریخی امام را برای پرسنل در بر داشت:

«آخرین مسئولیت آن شهید، فرماندهی لشکر ۲۳ نیروهای

مخصوص بود که بیش از ۴ سال طول کشید و او توانست در این مدت برگ‌های افتخارآفرین زیادی به دفتر زرین این لشکر بیافزاید.»

در سال ۶۴ در عملیات قادر، که خود طراحی آن را به عهده داشت، شرکت نمود و در زمان انجام این عملیات، در تاریخ ۶۳/۷/۸، در منطقه‌ی سرسول به فیض شهادت نایل گردید.

پیکر پاک او در بهشت زهرا، زیارت گاه عاشقان است. از این شهید مقداری دست‌نوشته به جای مانده که این نمونه‌ها از آن جمله‌اند:

بسمه تعالی

«خواب دیدم روی زمین راه نمی‌روم، تقریباً پرواز می‌کنم؛ اما پروازم اوج ندارد. تقریباً دو سه متری زمین بود. مانعی در جلوی پرشم به وجود آمد که، باگفتن یا علی اوج گرفتم و از مانع عبور کردم و به پرواز ادامه دادم. ۶۳/۶/۲۵»

«خواب دیدم که کشوری به ایران حمله می‌کند و مردم کشور ما درگیر با نیروهای آن کشور می‌شوند. این کشور در نزدیک ما بود، چندی بعد نیروهای بعثی عراق به کشور ما حمله کردند و خواب من تعبیر شد.»

«اگر عشق به خدا نباشد، مگر عشق به چیز دیگری پیدا می‌شود؟»

آشناس و مش حبیب^(۱)

«در سال ۵۶ در دوره‌ی مقداماتی، با تیمسار آشناسان آشنا شدم. ایشان رییس کمیته‌ی تکاور بود. وقتی تمرین می‌کردیم صلابت و مردانگی و جسارت ایشان کاملاً بر همه مشخص بود. او انسانی بود با

۱. به نقل از امیر سرتیپ احمد دادبین

مسئله سبب گردید که پای ایشان به کردستان کشیده شود.

جنگ در کردستان، به گونه‌ای نا مشخص بود، بدین گونه که گاهی پشت سر انسان کمین کرده، عده‌ای را شهید می‌کردند، معمولاً رزمندگان دوست داشتند در جنوب باشند تا در غرب، اما شهید آبناسان با وجود این که به این مطلب آگاهی داشت می‌گفت: «من به مطلوبیت کردستان واقف هستم. یک‌بار با شهید آبناسان به همان منطقه رفتیم. پیرمردی در یکی از چادرهای نیروهای مردمی نشست بود. شهید آبناسان به طرف او رفت و یکدیگر را بوسیدند. اسم این پیرمرد مش حیب بود و به شهید می‌گفت: آبناس. در آن لحظه صحنه‌ی بسیار زیبایی به وجود آمد، که هرگز از یادم نمی‌رود. پس با یک دیگر به تلاوت قرآن کریم پرداختند. آن‌ها در دوران جنگ، هر گاه با یک دیگر می‌نشستند، چند آیه قرآن می‌خواندند. پس از آن، مش حیب رو به ما کرد و گفت:

هر گاه آبناس در منطقه بود و گشتی انجام می‌داد ما احساس امنیت می‌کردیم؛ چون می‌دانستیم عراقی‌ها جلو نمی‌آیند و منطقه امن است. به هر حال، با آمدن ایشان بخشی از طرح من اجرا شد. از زمانی که ایشان به عنوان فرماندهی قرارگاه شمال غرب انتخاب شد، پاک‌سازی‌ها در عمق شروع شد. پیش از آن پاک‌سازی جاده‌ای شده بود؛ اما با آمدن ایشان، پاک‌سازی عمقی آغاز گردید و تمام مناطق پاک‌سازی شد. خدا رحمت کند، شهید بروجردی هم از سپاه، هم‌گام با ایشان بودند.

اولین مرحله‌ی پاک‌سازی در کردستان، در شهر بوکان انجام شد. شهید آبناسان، در این مرحله، نیرویی را از طرف میاندوآب به بوکان حرکت دادند. نیرویی هم از جانب سقر، از لشکر ۲۸ به بوکان حرکت دادند؛ در عملیات اصلی، شهید آبناسان نخستین کسی بود که وارد

اعتماد به نفس بسیار، شجاع و پرتوان. در آن ایام ما جوان بودیم و او نسبت به ما مسن‌تر بود؛ اما زمان ورزش و تمرین، همه‌ی جوانان به قول معروف می‌پریدند و او هنوز محکم و پابرجا بود.

وقتی جنگ شروع شد ایشان به عنوان فرمانده‌ی یکی از تیپ‌های لشکر ۲۱ به منطقه‌ی جنوب رفت و چون ما کماکان در کردستان بودیم برخورد نزدیکی با ایشان نداشتیم؛ اما خاطرات و حماسه‌های ایشان مرتب به گوش ما می‌رسید. به‌خصوص در کنار پل نادری، لشکر ۲۱، مقاومت جانانه‌ای داشت که هدایت آن بر عهده‌ی ایشان بود.

پس از مدتی، ایشان در دشت عباس، پایگاه عملیات نامنظمی را زدند که خیلی مؤثر بود. او با اکثر مردم بومی آن‌جا آشنا بود و با خیلی‌ها طرح دوستی ریخته بود.

شهید آبناسان در دشت عباس، گشتی دوربرد انجام داد، یعنی چهل کیلومتر درون رمل‌ها پیش رفت و پشت نیروهای عراقی رسید، کمیتی به عراقی‌ها زد و تعدادی از عراقی‌ها را به اسارت درآورد. در بازگشت خیلی از همراهانش از تاب و توان افتاده، جا ماندند؛ اما او بدون احساس خستگی عراقی‌ها را به اردوگاه ایرانی‌ها رساند.

از آن پس هر گاه ایشان پیشنهاد گردش بر بلندی می‌نمود خیلی‌ها جرئت نمی‌کردند که همراه او بروند، چون کم می‌آوردند.

شهید آبناسان صدمات زیادی به نیروهای عراقی در منطقه‌ی دشت عباس زد و شناسائی‌های بسیار ارزشمندی انجام داد، به‌گونه‌ای که خیلی از این شناسائی‌ها، راه‌گشای بعضی عملیات‌های گسترده‌ی ما شد. در منطقه‌ی کردستان، من طرح وسیعی پیشنهاد کرده بودم که مرحوم تیمسار ظهیرنژاد، به ایشان مأموریت داد تا آن طرح را بررسی کند و این

مدتی در خدمت ایشان باشم. قبل از عملیات قادر، که منطقه‌ی وسیعی را در برداشت، به من مأموریت دادند که یک سنگر دیدگاه در یکی از خطوط اولیه جبهه بنا کنم. من همراه تعدادی سرباز به منطقه اعزام شده بودم. آتش دشمن، بسیار سنگین بود و باران خمپاره می‌بارید. در این وضعیت مخوف بعضی از سربازها روحیه‌ی خود را از دست داده بودند و من با توجه به تجاربی که داشتم سعی می‌کردم که از نظر روحی اطمینان خاطری برای آن‌ها ایجاد کنم.

در همین وضعیت اطلاع دادند که سرهنگ آشناسان به منطقه تشریف آوردند. با شنیدن این مطلب، چند تپه را پشت سر گذاشته، به خط اول رفتم و با دیدن سرهنگ آشناسان احترام نظامی کردم و در حالی که تعجب از نگاهم هویدا بود به ایشان نزدیک‌تر شدم. ایشان با حالتی فرمود:

- سنگر من کجاست؟

سنگر ایشان از قبل مشخص بود، چون دستور داده بودند که سنگرشان را در خط اول درست کنیم. این در صورتی بود که معمولاً فرمانده، آن هم فرماندهی لشکر، باید از خط اول دور باشد؛ اما توجهی به این مطالب نداشت.

پس از راهنمایی، ایشان بلافاصله به آن جا رفته، لباس و پوتین خود را درآورده، وضو گرفتند و مشغول نماز شدند.

من پس از کسب اجازه، دوباره چند تپه به عقب برگشتم و این موضوع را با سربازان در میان گذاشتم. آن‌ها با شنیدن این که فرماندهی لشکر چند تپه جلوتر، یعنی در منطقه‌ی سرسول مستقر است، روحیه گرفته، شروع به ساختن سنگر نمودند.

بوکان شد. البته این عملیات، نیاز به توضیحات مفصلي دارد؛ اما به این نکته بسنده می‌کنیم که در زمان اجرای آن در نزدیکی بوکان، شهید آشناسان و همراهانش به کمین برخورد، ماشین ایشان به رگبار بسته شد و راننده‌ی او در جا شهید شد. ایشان راننده‌ی شهید را کنار زده، با وجودی که تیر به کمرش اصابت کرده و به شدت مجروح شده بود، ماشین را از کمین درآورد و بدین ترتیب با بازکردن راه، عناصر دیگر را نجات داد.

یک بار هم در دشت عباس، با موتور برای شناسایی رفته، به قدری به نیروهای عراقی نزدیک شد که عراقی‌ها راننده‌ی موتور را زدند. این بار هم تیر به کمر ایشان خورده بود؛ اما توانسته بود با آن حال، موتور را هدایت کرده، از کمند عراقی‌ها نجات پیدا کند. تا مدت‌ها کسی نمی‌دانست که ایشان مجروح گردیده و تحت مداوا قرار گرفته است. خودش هم نه به کسی منعکس کرد و نه در جایی نوشت. او خیلی مظلوم و آرام کارش را انجام می‌داد. زخمی می‌شد و بدون آن که به بیمارستان برود یا بستری شود، درمان می‌شد.

شهید آشناسان پس از این که در جنوب کمپی چریکی تشکیل داد، به کردستان آمد و از سال ۶۰ به بعد در آن جا ماندگار گردیده، همه‌ی نیروهای ارتش در کردستان تحت فرماندهی ایشان قرار گرفتند.»

خط اول (۱)

«وقتی ایشان فرماندهی لشکر ۲۳ تکاور بود این افتخار را داشتم که

می گذاشت و عملیات را هدایت می کرد تا این که در منطقه ی لولان به شهادت رسید. بدین گونه یکی از فرماندهان ارزشمند ارتش را از دست دادیم. خبر شهادت او در پرسنل خیلی تأثیر گذاشت و همه در غم از دست دادن وی اشک ریختند. من با شنیدن این خبر تنها به این مطلب می اندیشیدم که آبشناسان واقعاً لایق شهادت بود.

نماز زیر پل^(۱)

«هنوز ۴۸ ساعت از آزادی بستان نگذشته بود که تیمسار صیاد شیرازی تصمیم به بازدید از محورهای عملیاتی بستان گرفت. من با آن که در آن ایام مجروح بودم؛ اما چون افسر حفاظت نیروی زمینی بودم خود را ملزم دانستم که در کنار فرماندهی نیرو باشم.

در مسیر بستان به هورا، تیمسار صیاد شیرازی متوجه شخصی شد که زیر پل نماز می خواند. دستور داد ما توقف نماییم، سپس ایشان به سمت آن مرده که پلپور سربازی به تن داشت، حرکت کرد و من هم همراه ایشان رفتم. لحظاتی بعد نماز آن مرد تمام شد و وقتی به جانب تیمسار صیاد شیرازی برگشت، تیمسار او را شناخت و گفت: این شخص آبشناسان است. بی درنگ یکدیگر را در آغوش کشیده، جویای احوال هم شدند. من هم با او آشنا شده، شرط ادب را به جا آوردم. من که از قبل با نام ایشان آشنا بودم، از نزدیک ملاقاتشان نکرده بودم. از این دیدار احساس خوشحالی می کردم. همراه آبشناسان که به آن منطقه شناخت داشت، برای بازدید از قسمت جنوبی بستان، حرکت کردیم.

پس از ورود به روستایی، متوجه شدیم که هیچ نیروی نظامی در آن جا

۱. به نقل از امیر سرتیپ حسام هاشمی

در حین عملیات، به ما مأموریت دیگری دادند که به لولان رفته و در آن جا هم سنگر درست کنیم. در آن منطقه بمباران هوایی عراق، شدت زیادی داشت. ما برای برپایی سنگر به منطقه رفته، پس از انجام مأموریت، به طرف خودرویی که در پشت یکی از تپه‌ها پنهان کرده بودیم رفتیم. این مأموریت در شب انجام شد و ما نمی توانستیم از چراغ خودرو استفاده کنیم. وقتی بالای سر خودرو که یکی از سالم‌ترین خودروهای یگان بود رسیدیم و استارت زدیم خودرو روشن نشد و ما مجبور شدیم ساعتی معطل بمانیم.

در بررسی‌ای که به عمل آمد، متوجه شدیم که سیم چراغ‌ها آویزان است. گویا سیم‌ها بر اثر اصابت خمپاره قطع شده بود. در هر صورت سیم‌ها را وصل کردیم و قبل از آن که حرکت کنیم، بی سیم به صدا درآمد و به ما ابلاغ کردند چون مسیر به وسیله نیروهای کمین عراقی، قبیچی شده، مدتی صبر کنید. با خود گفتم اگر در همان موقع خودروی ما روشن می شد، حتماً به کمین گشتی‌های عراقی برمی خوردیم و خراب شدن خودرو سبب گردید که اسیر دشمن نشویم.

در آخرین مرحله در لولان مستقر شده بودیم. در آغاز عملیات، تدارکات بسیار خوب بود؛ اما وقتی درگیری‌ها شدت گرفت، تدارکات قطع شده، بیش از ۱۰ روز بدون آذوقه شدیم. در روزهای اول، نان‌های خود را برای قاطر‌ها می ریختیم؛ اما زمانی که تدارکات قطع شد، ما به نان آن‌ها دستبرد می زدیم، قاطر‌ها در روزهای اول عکس‌العمل نشان ندادند، اما روزهای بعد نمی گذاشتند نان‌ها را به راحتی برداریم.

جایی که شهید آبشناسان در آن مستقر بود نیز وضعیت به همین منوال بود؛ اما سرهنگ آبشناسان با درایت خاص خود ایام را پشت سر

کننده را هدایت نمود تا این که یگان‌های ما، تک دشمن را خنثی کردند و دشمن از منطقه متواری شد.

نکته‌ی جالب توجه این عملیات این بود که عملیات درست از نقطه‌ای آغاز شد که آبشناسان ما را به آن جا برده بود.

از آن پس ارتباط ما با شهید آبشناسان تداوم داشت و آشنایی مشترک ما با تیمسار دادبین و بچه‌های نیروی مخصوص، این آشنایی را با روابط عاطفی آمیخت. همچنین ارتباط کاری هم به دلیل حضور هر دوی ما در جبهه‌ها هیچ گاه قطع نشد، به طوری که بعد از ایشان من فرماندهی قرارگاه شمال غرب شدم.

در زمانی که من فرماندهی شمال غرب بودم، از طرف تیمسار صیاد شیرازی دستور رسید که همراه تیمسار عبادت به جنوب رفته، در دوره‌ای ۲۰ روزه به ترمیم یگان‌های آسیب دیده در قرارگاه کمیل بپردازیم. بدین صورت دوباره در کنار آبشناسان قرار گرفتیم. آبشناسان هم در این بازسازی نقش به سزایی داشت.

در آن ایام، تیمسار دادبین و آبشناسان در سوله زندگی می‌کردند و من هم به خاطر ارتباطی که با دادبین و مرحوم تیمسار بهرام طاهری داشتم به سوله‌ی آن‌ها رفته، مدتی با آن‌ها زندگی کردم.

در این مرحله نیز بهی گیری کارهای چریکی با آبشناسان بود. او طرخی را آماده کرده، به شدت از آن دفاع می‌کرد و آن طرح اجرای عملیاتی در بیرون جزیره‌ی مجنون بود. ما می‌گفتیم که اگر دشمن حجم آتش را زیاد کند، خطرناک می‌شود؛ اما او در جواب ما به نکته‌ی جالبی اشاره کرد. او

گفت:

- این جا گلستان ابراهیم است و در ظاهر آتش در این جاست؛ اما اگر

مستقر نیست. در این زمان روستایی‌ها به استقبال ما آمده، با ما احوال‌پرسی نمودند. تیمسار صیاد شیرازی نقشه را پهن کرد و از روی نقشه، منطقه را بررسی نمود. من از یکی از مردان روستا در مورد نیروهای ایرانی سؤال کردم و او پاسخ داد که عراقی‌ها یکی دو ساعت پیش این محل را ترک کرده‌اند.

با شنیدن این مطلب نگران شده، با عصبانیت به آبشناسان گفتم:

- اگر این جا اتفاقی بیفتد، جواب ملت را چه بدهیم؟ شما ما را جایی آورده‌ای که هم کیلومترها جلوتر از خط است و هم در مقابل نیروهای دشمن قرار گرفته‌ایم.

آبشناسان عکس‌العلمی نشان نداد. رو به من کرد و به آرامی گفت:

- نگران نباش.

سپس تیمسار، از آبشناسان سؤالاتی نمود تا به وضعیت منطقه آگاه شود. وی همچنین درباره‌ی نیروهای عراقی و موقعیت جغرافیایی منطقه سؤالاتی مطرح کرد. هنگامی که آبشناسان در باره‌ی پل سابله توضیح داد، تیمسار صیاد شیرازی فرمودند:

- باید فکری بکنیم و چاره‌ای بیاندیشیم. چون اگر نیروهای عراقی پل سابله را قطع کنند، نیروهای ما گرفتار خواهند شد. پس از آن با یک دیگر به اهواز برگشتیم.

ساعت ۱۰ شب بود که اطلاع دادند دشمن تحرکاتی را در منطقه آغاز کرده است. هم‌چنین به وسیله‌ی شنودی که نیروهای خودی داشتند، اطلاع دادند که دشمن قصد حمله به پل سابله را دارد.

بی‌درنگ، تیمسار صیاد شیرازی با توجه به شناختی که از منطقه پیدا کرده بود طرحی داد و خود به عنوان فرماندهی عملیات، پرسنل عمل

شده بود که آبخناسان را با هلی کوپترهای هوانیروز آوردند و معرفی نمودند. (البته ما هم همراه ایشان بودیم.) پس از آن چند ساعت بعد دستور اجرای عملیات صادر شد.

پایه اصلی عملیات هوایرد قادر، لشکر ۲۳ نوهده بود. ما هم در کنار آبخناسان بودیم و جلسات متعددی برگزار کردیم. در نخستین شب عملیات، مجروح شده، از صحنه خارج گردیدم. عملیات با قدرت ادامه داشت. من در بیمارستان بودم که خبر شهادت آبخناسان را شنیدم و در داغ هجران او در بیمارستان اشک ریختم.»

بدل به دشمن^(۱)

در یکی از عملیات‌های غرب، یک ویژه بوم و از خط برمی گشتم، سر و صورتم خاکی بود و لباس‌های خاک گرفته‌ام هم بر نابسامانی‌ام می‌افزود. در همان زمان گفتند که آبخناسان برای بازدید، داخل تیب آمده است.

مأموریت پیک ویژه، اطلاع‌رسانی از خط، برای فرماندهان بود و آن روز این مأموریت به من واگذار شده بود. این مأموریت اکثراً با موتورسیکلت انجام می‌شد که رفت و آمد پیک ویژه آسان باشد. پیک ویژه، وظیفه داشت هر روز پیش از ظهر، فعل و انفعالات دشمن و وضعیت جبهه را از گشتی‌ها گرفته، به قرارگاه تیب انتقال دهد.

آن روز هم عراقی‌ها، فعل و انفعالات مهمی انجام داده بودند و عراقی‌ها با طرح زیرکانه‌ای، تحولاتی در جبهه ایجاد کرده بودند و من، آن خبرها را با موتور ۲۵۰ تریل به قرارگاه تیب رسانده بودم. در آن وضعیت،

۱. به نقل از حسین زهره‌وند

وارد این گلستان شویم به سلامت از آن خواهیم گذشت. بعد مرتب تأکید می‌کرد:

- این جا گلستان ابراهیم است و دل شیر می‌خواهد که وارد این گلستان شویم.

پس از بازسازی یگان‌ها، قرار بود عملیات مشترکی با سپاه انجام شود که یگان‌های سپاه به مرخصی رفتند. در هر صورت این طرح اجرا نشد و من هم برگشتم به قرارگاه شمال غرب. از قرارگاه کمیل خاطره دارم که گفتنش خالی از لطف نیست:

در آن جا هم من نگران منطقه‌ی خودمان بودم که منطقه‌ای چریکی بود. آبخناسان استعداد عجیبی در کارهای چریکی داشت و با بدن ورزیده‌اش ما را به یاد شهید شهرام فر می‌انداخت. من و تیمسار دادبین به او پیشنهاد کردیم که با مجدداً فرماندهی قرارگاه شمال غرب را عهده‌دار گردد و با فرماندهی لشکر ۲۳ نوهده بشود. چون در آن ایام لشکر ۲۳ نوهده تحت امر قرارگاه ما بود من به او پیشنهاد کردم که مجدداً فرماندهی قرارگاه شود و من فرماندهی لشکر ۲۳ نوهده. با این‌که از نظر نظامی جای‌گاه فرماندهی قرارگاه، بالاتر از فرماندهی لشکر است؛ اما او با توافقی که داشت، در جواب ما گفت:

- «اگر پیام قرارگاه شمال غرب، می‌روم فرماندهی لشکر ۲۳ می‌شوم نه فرماندهی قرارگاه. برای من بالا و پایین فرق نمی‌کند و تفاوتی ندارد شغل بالا داشته باشم یا پایین، من می‌خواهم کار کنم.»

سرانجام مسوولیت فرماندهی لشکر ۲۳ نوهده را پذیرفت. من و دادبین بلافاصله به خدمت تیمسار صیاد شیرازی رسیده، پیشنهاد را خدمت او ارائه کردیم. در آن ایام از طرف قرارگاه، عملیات قادر طراحی

در داخل تیپ با سرهنگ آبناسان که مشغول بازدید بود روبه‌رو شدم. به احترام او موتور را متوقف کرده، ایستادم. ایشان جلو آمدند و پس از سلام و احوال‌پرسی، مأموریت مرا پرسیدند. بی‌درنگ اعلام کردم که بیک ویژه هستم و ایشان بلافاصله گفتند: حتماً خبرهای مهمی دارید. گفتم بله و پاکت را از داخل لباس‌هایم درآوردم و در حضور فرماندهی تیپ به ایشان تقدیم کردم.

ایشان بلافاصله گزارش را خوانده، از من خواستند که با موتور به خط برویم. من ایشان را پشت موتور سوار کرده و با هم به خط آمدم. آرایش نیروهای خودی را عوض کرده، با این تغییر تاکتیک، به قول معروف به دشمن بدل زدیم.

مرگ با عزت^(۱)

«روزهای اول جنگ که نیروهای ما هنوز انسجام نیافته بود، شهید آبناسان توانست سد محکمی در مقابل نیروهای عراقی ایجاد کند. ایشان تشخیص دادند که به عملیات چریکی (نامنظم) روی بیاورند. کسانی که به مسایل جنگ آگاهی دارند می‌دانند که جنگ چریکی در دشت باز، کار ساده‌ای نیست؛ اما چون نیروهای عراقی در زمین فرورفته بودند و بیرون نمی‌آمدند، شهید آبناسان از این ضعف آن‌ها بهره‌برداری کرد و آن‌ها را از سنگر بیرون آورد و به آن‌ها ضربه زد.

عملیاتی که شهید آبناسان در دشت عباس انجام دادند، با همکاری نیروهای داوطلبی بود که با اعتقاد به او، در مناطق رملی که عبور از آن واقعاً طاقت‌فرسا است انجام شد. البته در آن وضعیت، ساعت‌ها راه‌پیمایی

۱. به نقل از فرزند شهید.

تا رسیدن به پشت نیروهای عراقی و کمین زدن و حتی اسیر گرفتن آن‌ها، کار بسیار سختی بود و گاهی که در حین درگیری، کار به جنگ و گریز می‌کشید؛ بعضی از همراهان او با توجه به این که جوان‌تر از او هم بودند، به قول معروف کم آورده، جا می‌ماندند. در هر صورت عملیات نامنظم شهید آبناسان نتیجه‌اش این بود که دیگر عراقی‌ها احساس امنیت نمی‌کردند و چون آسیب‌پذیر شده بودند، مجبور بودند تعداد نفرات بیشتری را به کار گیرند و به این طریق در آن جبهه، عناصر بیشتری از دشمن درگیر می‌شد.

من از تیمسار آراسته (جانشین وقت فرماندهی کل ارتش) شنیدم که می‌گفت:

یک بار در بیرون سنگر شهید آبناسان بودم و صدای عجز و لابه و التماس شنیدم. با خود فکر کردم که سربازی به خدمت شهید رفته، از او تقاضایی دارد. برای آن که این قضیه را پایان دهم، داخل شده، متوجه شدم که شهید آبناسان تنهاست و با خدا راز و نیاز می‌کند.

من مسحور راز و نیاز او شده، در گوشه‌ای خزیده، به راز و نیاز او گوش دادم. پس از پایان نیایش او، با سرفه‌ای اعلام حضور کردم و از او پرسیدم:

- شما با این عجز و لابه از خدا چه می‌خواستید؟
شهید آبناسان در حالی که سرش را بالا می‌گرفت، رو به من کرد و گفت:

- من از خدا مرگ با عزت می‌خواهم...
این مطلب نشان‌گر این است که او زندگی با عزت را پشت سر گذاشته و به آمال بزرگ‌تری می‌اندیشید...

تیپ ویژه‌ی شهیدا و هم‌زمان شهید آبناسان و شهید بروجردی، با تلفیق سپاه ارتش، از سردشت وارد عمل شدند و گروه ضربتی هم از سنندج وارد عمل شد بدین ترتیب توانستیم در مدت سه ماه، ضدانقلاب‌ها را به داخل خاک عراق فراری دهیم.

این پیروزی‌ها آن قدر مهم بود که امام، پیام مهمی را برای رزمندگان فرستادند و به آن‌ها روحیه دادند. از طرف دیگر، وقتی هیئت‌ها از ایران به کوبا رفته بود، فیدل کاسترو، که خود با جنگ‌های چریکی به قدرت رسیده، به نمایندگان ایران چنین گفته بود:

«من عظمت انقلاب شما را قبول دارم. شما کار بزرگی انجام دادید و با آمریکایی‌ها جنگیدید و آن‌ها را بیرون کردید؛ اما به‌من بگویید که به منطقه‌ی کردستان چگونه امنیت بخشیدید؟ این کار شما برای من مهم‌تر از پیروزی انقلاب شماست.»

نمایندگان توضیحات لازم را به او داده بودند و فیدل کاسترو از نوع عملکرد نیروهای ما حیرت زده شده بود.

پس از عملیات پاک‌سازی کردستان، تصمیم بر این شد که برای حفظ مرزها، جنگ به داخل عراق کشیده شود که این موضوع احتیاج به ساعت‌ها مصاحبه و نوشتن ده‌ها جلد کتاب دارد.

البته مرحله‌ی آغاز عملیات، به سادگی انجام نشد و با توجه به این که عده‌ی زیادی مخالف بودند، شهید آبناسان طرح مفصلی را در اسرع وقت تهیه کرده، آن را به شورای امنیت ملی برد و به قول خودمان از آن دفاع نمود که مورد قبول واقع شد. از آن پس، کردهای مخالف عراق هم به نیروهای ما پیوستند و جنگ با ضدانقلاب‌ها به داخل عراق کشیده شد. شهید آبناسان کم‌صحبت می‌کردند، کم می‌خوردند، کم

وصل به یقین^(۱)

«استکبار جهانی پس از پیروزی انقلاب به رهبری امام خمینی، مشکلاتی را به ما تحمیل کرد. ابتدا جنگ کردستان را به راه انداخت، سپس عراق را وارد جنگ با ایران تازه انقلاب کرده نمود. عراقی‌ها با ۱۴ لشکر مجهز به ما حمله کردند و نیروهای ارتش و سپاه و بسیج و سایرین به مرور در جبهه‌ها حاضر شده، از پیش‌روی عراق جلوگیری کردند. ابتدا تحلیلی از جنگ کردستان دارم و آن این است که جنگ در آن منطقه پیچیده و حساس بود و دشمن روی این جنگ سرمایه‌گذاری وسیعی نموده، امیدوار بود که در جنگ کردستان ضربات سنگینی به ایران اسلامی بزند.

البته اوایل درگیری ما به شدت آسیب‌پذیر ظاهر شدیم و نیروهای ضدانقلاب ضربات سختی به ما وارد کردند؛ اما ما شهرها را به سختی پاک‌سازی نموده، پس از آن پادگان‌ها را در کنترل خود درآوردیم. سرانجام برای حفظ محورها، اقداماتی کردیم؛ اما چون منطقه در دست ضدانقلاب بود و ما آسیب‌پذیر بودیم تلفات زیادی را در کردستان متحمل شدیم.

شهید آبناسان معتقد بود که باید عملیاتی را آغاز کنیم؛ اما بسیاری بر این عقیده بودند که در کردستان اگر عملیات را آغاز کنیم، تلفات سنگین‌تری خواهیم داد و می‌گفتند بهتر است وضعیت به همین ترتیب باقی بماند، تا تکلیف ما با عراق روشن شود. اما در مقابل این نظریه، شهید آبناسان با قدرت تمام و بسیار جدی اعلام کردند که ما توانایی این را داریم که هم زمان با جنگ با عراق، منطقه را پاک‌سازی کنیم. سرانجام

۱. به نقل از امیر سرتیپ ادیبی

ایشان همیشه به بچه‌ها سفارش می‌کردند که سخت‌ترین کارها را انتخاب و اجرا کنند و نوشته‌یشان یادگار عظیمی است که باید در تاریخ جنگ نگاشته شود و این باقی‌مانده‌ی ارتش ایران، بدون تعارف، محکم‌ترین، زیباترین و مقاوم‌ترین ارتش‌های دنیاست و باید به نحوی مناسب، از ذخایر معنوی آن و همین شهدا پاس داشته شود. خیلی از هم‌زمان او شاید مرگ را بارها در چند قدمی خود دیده‌اند و خیلی از آن‌ها لااقل افتخار جانبازی دارند.

شهید آبخناسان تنها فرماندهی لشکری هستند که در خط مقدم و با تیر مستقیم به شهادت رسیدند و این نشان گر جسارت و روحیات تکاوری ایشان بوده است.

یادم می‌آید آخرین باری که ایشان رفتند، روی کارت صورتی رنگی یادداشتی برای من گذاشتند، که متن آن چنین است: «اللهم غیر سوء حالنا بحسن حالک» یعنی خداوند! تغییر بده بدی حال ما را به خوبی حال خودت و این واقعاً به معنای این است که فیض شهادت به او الهام شده بود و به این صورت می‌خواست حتی دعایی را بعد از رفتن خودش جهت صبر و تحمل این فشار و سختی‌ها برای ما کرده باشد.

وقتی فرماندهی قرارگاه شدند و بعد از آن فرماندهی لشکر، پرسیدم فرماندهی قرارگاه یعنی چه، فرمانده لشکر یعنی چه؟ ایشان فرمودند: فرماندهی قرارگاه یعنی فرماندهی چند لشکر و فرماندهی لشکر یعنی فرماندهی یک لشکر. سؤال کردم: آن وقت چی...؟

گفت: فرماندهی لشکر کم‌تر از فرماندهی قرارگاه است.

گفتم: آیا فرماندهی لشکر برای شما کم نیست؟

گفت: من می‌خواهم بیشتر با جنگ در تماس باشم. در قرارگاه از

می‌خواستیدند؛ اما بسیار خوب فکر می‌کردند و بسیار خوب عمل می‌کردند و واقعاً مرد عمل بودند و همیشه در هر حال خدا را در نظر داشتند و جز برای رضای خدا کاری انجام نمی‌دادند.

ایشان مطالبی در مورد شهید بروجردی داشتند که به نظر من خودشان را در شهید بروجردی می‌دیدند. همچنین گاهی در نماز جماعت پیش نماز می‌شدند و نماز در پشت سر ایشان حال و هوای دیگری داشت. ایشان سربازی را پیدا کرده بودند که خوش صدا بود و در زمان مناسب از او می‌خواستند که از اهل بیت شعر بخواند و آن سرباز به مداحی می‌پرداخت و شهید آبخناسان عاشقانه اشک می‌ریخت.

حرکات و سکنات شهید، نشان می‌داد که ایشان به یقین رسیده است که وقت شهادتش نزدیک است و آماده‌ی شهادت است. سرانجام ایشان در عملیات قادر به شهادت رسیدند.

موجیم...^(۱)

«عمر کوتاه ۴۸ ساله‌ی ایشان، که ۲۳ سال آن زندگی مشترک ما بود، سراسر خیر و برکت بود. ایشان در عین حال که شجاعت و دلآوری بی‌نظیری داشت، فردی متواضع و خاکی بود.

جالب است شما دو نکته را که من بارها تکرار کرده‌ام، بدانید. شمار همیشگی زندگی شهید، که حتی آن را در قرارگاه‌هایی که مستقر می‌شد بر روی دیوار نصب می‌کرد و ما امروز بر سنگ مزارش نوشته‌ایم این است که:

ما زننده از آنیم که آرام نداریم موجیم که آسودگی ما عدم ماست

۱. به نقل از همسر شهید.

عاطفه‌ی سبز خاک دست کشیدیم و وقتی که حوصله نورها دراز کشید، هیچ فکر نکرد که، میان پریشان تلفظ درها برای خوردن یک سیب چقدر تنها مانده‌ایم.

الهی و ربی من لی غیرک

الهی تنها تو را می‌بینم و هر چه می‌خواهم از تو می‌خواهم.

خدا یا تنها تو هستی که جواب می‌دهی به تمام خواسته‌های بندگانت.»

طراح جنگ (۱)

«در سال ۶۰ با ایشان آشنا شدم. ایشان از جانب نیروی زمینی مأمور شده بود که با ما پاسگاه‌های محور کردستان را بررسی کند و درباره‌ی تقویت یا حذف آن پاسگاه‌ها نظر بدهد که یکی از برادران سپاهی و یک نفر هم از ژاندارمری در این تیم بودند.

از همان آغاز کار نشان دادند که آدم بسیار جدی و با انرژی و مخلصی هستند. همیشه بدون توجه به لحظات درگیری و تیراندازی از طرف دشمن، نماز اول می‌خواندند.

در هر صورت، این مأموریت با حضور و نظرات علمی و نظامی ایشان، با موفقیت به پایان رسید.

در مهرماه همان سال، من فرماندهی لشکر ۲۸ سنندج شدم و باز ایشان به یگان ما مأمور شد تا محورهای میانه - سردشت را که پس از شهادت تیمسار شریف اشرف، بسته شده بود باز کند.

در آن ایام رفتن به سردشت، از راه زمین ممکن نبود، زیرا تمام محورها در اختیار ضدانقلاب‌ها بود و راه‌های زمینی بانه به سردشت و

۱. به نقل از امیر سرتیپ ترکان

جنگ دور هستیم. در این رابطه از آیتا... خلخالی درخواست کردم استخاره کنند و ایشان وقتی جواب استخاره را دادند، همه گریه کردند. گفتم برای چه گریه می‌کنید؟ ایشان فرمودند: بروید که رستگار می‌شوید. ایشان وقتی با لشکر به منطقه رفت، می‌دانست شهید خواهد شد؛ مثل شهید شهرام فر که ایشان در روزهای آخر زندگی‌شان همه را به سمت خود جلب می‌کرد.

من خود را بسیار کوچک می‌دانم که این شهید را توصیف کنم؛ اما سهراب سپهری شعری دارد که فکر می‌کنم وصف حال این شهید است و من آن را برای شما نقل می‌کنم:

«بزرگ بود و از اهالی امروز

با تمام افق‌های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید

صدایش به شکل حزن پریشان واقعیت بود

و پلک‌هایش، مسیر نبض عناصر را به ما نشان می‌داد

و دست‌هایش

هوای صاف صداقت را ورق زد و مهربانی را به سوی ما کوچاند

به شکل خلوت خود بود و عاشقانه‌ترین اعتنای وقت خودش را برای آینده تفسیر کرد

و او به شیوه‌ی باران، پر از طراوت تکرار بود

و او به سبک درخت، میان عافیت نور منتشر می‌شد

همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد

همیشه رشته‌ی صحبت را به چکمی آب گره می‌زد.»

- برای ما یک شب سجود بلند محبت را چنان سریع ادا کرد که به

پیرانشهر به سردشت و مهاباد همه در دست آن ها بود. پرسنل از راه سقز، آن هم به وسیله‌ی هلی کوپترهای هواییروز جابه‌جا می شدند. حتی مسؤولین شهر سردشت هم با این هلی کوپترها جابه‌جا می شدند. سرانجام، عملیات پاک سازی آغاز شد و ایشان در بازگشایی محورها نقش بسیار مؤثری ایفا کردند. پس از آن بود که ایشان به فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهداء منصوب شدند. ایشان طرح بسیار قابل قبول و ارزشمندی را برای بازگشایی «ترجان» - که مرکز مهم حزب کومله بود - پیشنهاد کرد و ما با اجرای آن طرح، ضربه‌ی مهلکی به کومله وارد کردیم. در این عملیات نیروهای ارتش و سپاه و ژاندارمری، جانانه جنگیدند و طرح شهید آبناسان را به اجرا درآوردند.

به دنبال آن، ما پاسگاه‌ها را از محورها جمع کردیم و به عمق بردیم. ایشان نظریه‌های خوبی داشتند و بسیار تلاش می کردند و با آن که فرماندهی قرارگاه بودند، پا به پای رزمندگان حرکت کرده، در مراکز درگیری دیده می شدند که این امر به پرسنل روحیه می داد.

من با دیدن این همه تهور و شجاعت او، به انتخاب تیمسار صیاد شیرازی و تیمسار دادبین، که به او این مسؤلیت را داده بودند، با تمام وجود صحنه می گذاشتم. این شهید با افراد فوق ارتباط تنگاتنگی داشت و چون در امور چریکی و رزمی نظرات مساعد و قابل قبولی داشت، مورد تأیید همه‌ی مسؤولین بود.

سردار با سیاست (۱)

«در سال ۶۴، ما در عمق ۷۵ کیلومتری داخل عراق بودیم. یک سنگر

۱. به نقل از سروان سیداحمد خادمی

فرماندهی داشتیم که شهید آبناسان در آن جا مستقر بود. یک روز ایشان مرا به سنگر خود احضار نمود و از من خواست که نامه‌ای را به دست خود بارزانی (در داخل عراق و دورتر از سنگر فرماندهی) برسانم. خدمت ایشان عرض کردم که به منطقه‌ی آشنایی ندارم. ایشان فرمودند که یک بلدچی همراه من خواهد آمد. اسم بلدچی «یونس عبدالرضا» بود. بلافاصله همراه بلدچی راه افتادم تا مأموریت محوله را انجام دهم. ساعت‌ها پیاده راه رفتیم تا به منطقه‌ی بارزانی‌ها رسیدیم. در آن جا نگاهبانان بارزانی چشم مرا بسته، در بین کوه و دشت گرداندند.

سرانجام پس از ساعتی راه‌پیمایی با چشم بسته که بیشتر حالت فریب داشت (برای آن‌که آن منطقه را کسی نشناسد) مردی بسیار تنومند و قوی هیکل، که صدای ترسناکی داشت گفت: بارزانی منم. من چون بارزانی را قبلاً در قرارگاه دیده بودم گفتم: شما بارزانی نیستید.

اما او اصرار داشت که من نامه را به او بدهم و من هم امتناع کرده، می گفتم: نامه باید به دست خود مسعود بارزانی برسد. آن شخص چون اصرار مرا دید بار دیگر چشم مرا بست و در مسیر کوتاهی، که به نظر حدود صد متر بود، بیش از یک ساعت مرا گرداند و در نهایت مرا به جایگاه مسعود بارزانی برد.

من به ایشان سلام کرده، نامه را تقدیم کردم. ساعت حدود ۶/۳۰ یا ۷ بود که به قرارگاه برگشتم. فردای آن روز ساعت ۵ عصر بود که هیتی از کردهای بارزانی به همراهی مسعود خان به منطقه‌ی پاسگاه فرماندهی رسیدند. من وظیفه داشتیم که طبق مقررات، سلاح‌های آن‌ها را بگیریم. وقتی از مسعود اسلحه‌اش را خواستم، بسیار ناراحت شد و گفت:

- من دیگر این جا نمی آیم.

در همین زمان، یکی از پرسنل لشکر - تیمسار گلستانه فعلی - به ما نزدیک شد و گفت:

-ایشان مجازند با اسلحه وارد پاسگاه شوند.

من بلافاصله آن‌ها را راهنمایی کرده، حدود ۱۵ دقیقه بعد به جای گاه شهید آشناسان رسیدیم. مسعودخان با صدای اعتراض آمیزی به شهید آشناسان گفت:

-وقتی مرا ساعت ۵ دعوت کرده‌ای، چرا این‌ها مرا معطل کردند؟ این در حالی بود که هنوز یک دقیقه تا ساعت ۵ باقی مانده بود.

شهید آشناسان با پرخاش به من گفت:

چرا جلوی این‌ها را گرفتی و خواستی اسلحه‌شان را بگیری. من که دستور داده بودم...

و بدون آن که منتظر جواب من باشد با مهمانانش وارد مقر شد.

من از این موضوع بسیار ناراحت شدم. برای من خیلی تعجب‌آور بود که آشناسان، در مقابل آن همه غریبه، این چنین به من پرخاش کند. من وظیفه‌ام حراست از پاسگاه و مقر فرماندهی و خود فرمانده بود و نباید به من پرخاش می‌کرد.

در هر صورت پس از ساعتی جلسه‌ی آن‌ها تمام شد و مهمانان رفتند. بلافاصله شهید آشناسان مرا به مقر خود فراخواند. وقتی وارد شدم ایشان از جای خود بلند شده، برای من چای آوردند. سپس مرا بوسید، در کنار من نشستند. من از او تشکر کردم؛ اما هنوز از ایشان دلخور بودم. ایشان که گویا فکر مرا خوانده بود گفت:

خادمی جان! اگر با تندی با تو برخورد کردم مرا ببخش. این سیاست کار ماست. هرچه باشد این‌ها غریبه‌اند و ما باید دست کم ظاهر قضیه را

حفظ کنیم تا بتوانیم به مقاصد و خواسته‌هایی که اسلام از ما می‌خواهد برسیم. اگر در آن لحظه که او معترض به بالا آمد و خشمگین هم بود جانب تو را می‌گرفتم، ناراحت می‌شدم و کار پیش نمی‌رفت و ما به خواسته‌های خود نمی‌رسیدیم....

من که تازه به علت آن برخورد پی‌برده بودم خشم خود را فرو خوردم و به او حق دادم و در جواب به ایشان گفتم:

ما در طول خدمت، فرماندهان زیادی دیده‌ایم؛ اما شما با بقیه فرق دارید و هرچه بفرمایید برای ما گوارا است.

ایشان لبخندی زده، آیه‌ای را که با خط مبارک خود نوشته بودند به من دادند. نگاهی به آن کردم، نوشته شده بود:

«ولن یجعل الله للکافرین علی المؤمنین سبیلاً» سوره‌ی نساء آیه ۱۴۱ خداوند هیچ گاه راه را برای تسلط کافرین بر مؤمنین باز نگذاشته و نخواهد گذاشت.

وقتی من از سنگر بیرون آمدم، خلق تنگم ۱۸۰ درجه تغییر یافته، علاقه‌ام به آن بزرگوار بیشتر شد.

تا شهادت (۱)

ما در موقعیت حمزه بودیم. روزی شهید آشناسان مرا به دفتر خود فراخواند و گفت: سرهنگ ملکی و سایر بچه‌های توپخانه‌ی لشکری به من معترض شده‌اند که خرچنگ‌های داخل رودخانه، شب‌ها به سنگر آن‌ها ریخته، آن‌ها را گاز می‌گیرند و نمی‌گذارند بچه‌ها استراحت کنند. یک کاری انجام دهید.

۱. به نقل از سروان سیداحمد خادمی

گفت:

- این جا چند سرباز داری؟!

گفتم: حدود ۱۵ نفر.

دستور داد آن‌ها را به خط کرده، در امتداد رودخانه با سنگ‌های آن حوالی، دیواری به ارتفاع ۱/۵ متر درست کردیم و منتظر حمله‌ی خرچنگ‌ها شدیم.

خرچنگ‌ها طبق معمول، از رودخانه بیرون آمدند و وقتی به دیوار رسیدند شروع به بالا رفتن از آن کردند؛ اما هنوز چند سانتی متری نرفته بودند که از دیوار به داخل رودخانه افتادند و دیگر مزاحمتی برای سرهنگ ملکی و توپخانه‌ی لشکر ایجاد نکردند.

وقتی این طرح شهید آبشناسان در مورد خرچنگ‌ها اجرا شد، ایشان نگاهی به من کرده، لبخندی زدند و گفتند: دیدی می‌شود جلوی آن‌ها را گرفت؟

بار دیگر، من و استوار باباکش اوغلو و استوار قلیچ‌خانی همراه شهید آبشناسان برای شناسایی منطقه، از نقطه‌های اول و دوم رد شده، به رودخانه‌ی بزرگی رسیدیم. شهید آبشناسان می‌خواستند از رودخانه رد شود که ناگهان باباکش اوغلو نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

«جناب سرهنگ، اینجا مواضع گارد ریاست جمهوری عراق است. خواهش می‌کنم برگردید، ما دیگر از نیروهای پیاده‌ی خود نیز جلوتر آمده‌ایم، ممکن است خدای نکرده برای شما اتفاقی بیفتد و ما از نظر سیاسی نمی‌توانیم جواب‌گو باشیم.» شهید نگاهی به نیروهای گارد ریاست جمهوری کرده، آهی کشید و با بی‌میلی برگشت. در بازگشت به مناطق جنگی رفته، آن‌جا را شناسایی نمود.

من از این فرمایش تیمسار خنده‌ام گرفته بود؛ اما جلوی خود را گرفته، گفتم: چشم قربان بررسی می‌کنم.

روز بعد، هنگام غروب با چند نفر از بچه‌ها کنار رودخانه رفتیم. من دستور شهید آبشناسان را به دوستان گفتم، یکی از دوستان با خنده گفت: - چریک باید زیان خرچنگی را هم بداند که بتواند به آن‌ها دستور بدهد تا دیگر به سنگ سرهنگ ملکی و توپخانه‌ی لشکر نروند.

در همین لحظات حدود ۴۰ - ۵۰ خرچنگ از رودخانه خارج شده، به سمت سنگرها به حرکت درآمدند. با وجود این که حمله‌ی خرچنگ‌ها را دیدم؛ اما نمی‌توانستم کاری کنم. به همین دلیل، نسبت به این دستور بی‌توجهی کردم.

چند روز بعد متوجه شدم که شهید آبشناسان از ارتفاع، پایین آمده، به سمت من در حرکت است. من که یک دستگاه مورتوسیکلت داشتم، با دیدن شهید آبشناسان خیز برداشتم تا سوار موتور شده، با سرعت خود را به لولان برسانم و ببینم بچه‌ها اقدامی در این مورد کرده‌اند یا نه که صدای شهید آبشناسان مرا در جای خود میخ کوب کرد. به طرف ایشان رفتم و پس از ادای احترام نظامی منتظر فرمایش ایشان شدم.

ایشان جواب احترام مرا داد و به من معترض شد که چرا به دستوری که ایشان درباره‌ی خرچنگ‌ها صادر کرده، عمل نکرده‌اند. من که دوباره از این فرمایش خنده‌ام گرفته بود و در عین حال می‌خواستم خنده‌ام را پنهان کنم، گفتم: قربان راستش نمی‌دانم با این خرچنگ‌ها چه‌گونه کنار بیایم.

ایشان که متوجه خنده‌ی من هم شده بود به روی خودش نیاورده،

در یکی از روزها شهید آبناسان به من دستور داد به سه راهی لولان رفته، فردی را که خودش را به من معرفی می کند با خود به خدمت ایشان بیاورم. من به سرعت خود را به محل مورد نظر رساندم. فردی به ما نزدیک شد، حدس زدم که از بچه های نیروی مخصوص باشد. وقتی از او سؤال کردم، خودش را به نام استوار شهیرزادی معرفی کرد. او در گذشته اسناد شهید آبناسان بود.

با هم خدمت شهید رسیدیم. آقای شهیرزادی که شهید را با اسم کوچک صدا می کرد، با شهید شروع به صحبت کردند. من از صحبت های او چنین استنباط کردم که نظر او بر این است که منطقه، به گونه ای گسترده است که نمی توان در آنجا دوام آورد و خیلی راحت به شهید پیشنهاد کرد که عقب بکشند یا منطقه را ترک کنند.

من در پاگرد در ایستاده بودم که یک نفر وارد موقعیت ما شد. جلو رفته و زکی خان را که یکی از فرماندهان بارزانی بود به داخل هدایت کردم. آقای شهیرزادی متوجه حرف خصوصی آنها شد و خیلی مؤدب بیرون آمد و پس از آن که زکی خان رفت، دوباره وارد شد و حرف های خود را ادامه داد و از شهید آبناسان خواست که نیروهای ما، منطقه را ترک کنند. تنها جمله ای که به عنوان جواب از شهید شنیدم این بود که فرمود: فرمانی که امام داده اند از همه مهم تر است.

شهید، آخرین جمله در مقابل اصرار آقای شهیرزادی را نیز چنین پاسخ گفت:

ما تابع امام هستیم. این مطلب برای ما از هر فرمانی قابل اجراتر است. و بعد به خاطر آن که شهیرزادی از اتاق او دل خور نرود گفت:

- در پناه خدا ان شاء الله... اتفاقی نمی افتد و همه ی پرسنل ما در رکاب امام

هستند و آماده ی جان فشانی.

شهیرزادی، با شنیدن این مطلب بدون هیچ دل خوری آنجا را ترک کرد.

چند روز بعد شهید آبناسان پاکتی به من داده از من خواستند به ارتفاعات کلاشین بروم و در آنجا به زکی خان ملحق شده، به همراه او به نقطه ای دیگر بروم و پاکت را به شخصی که زکی خان نشان می دهد بدهم. قرار شد برای اجرای این مأموریت، با سرهنگ شهیدی هماهنگ شوم. ایشان در آن زمان، معاون موقعیت حمزه بود.

صبح روز بعد طبق برنامه، سرهنگ شهیدی در ارتفاعات کلاشین به ما ملحق شده، اعلام کرد یک فروند هلی کوپتر هوائیروز خواهد آمد. من و زکی خان پس از ده دقیقه پرواز به محل مورد نظر رسیدیم. آنجا محل استقرار کردهای بارزانی بود. من با دیدن هیكل و هیبت آنها واقعا ترسیدم چون هم از نظر چش، بزرگ بودند و هم قطارهای فشنگی که در روی لباس های آنها جلوه گر بود انسان را به وحشت می انداخت. در همین فکر بودم که زکی خان مرا به یکی از آنها معرفی کرده، خود با هلی کوپتر برگشت و من داخل سنگر شدم. در داخل سنگر، حدود ۲۰ نفر نشسته بودند. نامه را به شخص مورد نظر دادم. ایشان پس از خواندن نامه، لبخندی زده، نامه را زیر شالش گذاشت و به من گفت شما برو استراحت بکن.

من با آن که یک قبضه یوزی همراه داشتم؛ اما از قرار گرفتن در وسط آنها ترسیده بودم. به هر حال، آن شب از ترس خوابم نبرد و در طول شب به این موضوع می اندیشیدم که شهید با این ها چه کاری می تواند داشته باشد و این ها با شهید چه کار دارند. من حتی نمی دانستم عراقی

داوطلب شهادت شد و با آنکه همان شب برایش خبر تولد فرزندش رسید، پاپس نگذاشت و از دوستانش خواست که اگر در عملیات شهید شد، اسم دخترش را زهرا بگذارند. سرانجام به عملیات اعزام شده، جزو اولین شهدای عملیات گردید.

او قبل از حرکت به منطقه، از شهادت خود سخن گفته بود و وقتی دوستانش به او اعتراض کرده بودند گفته بود: چیزی که من می بینم شما نمی بینید و چیزی که من حس می کنم شما نمی توانید حس کنید.

آن شب هم شهید کلاتری مسرول انهدام یکی از پایگاه‌های دشمن و تصرف ارتفاعات اطراف آن‌جا بود. عملیات بسیار خونین بود و تلفات سنگینی برای هر دو طرف بار آورد. سرانجام گروه شهید کلاتری، آن ارتفاعات را فتح کردند. تعدادی از یاران شهید او را در بالای ارتفاعات دیده بودند، منتها چون مأموریت به این صورت بود که پس از انهدام پایگاه دشمن، نیروهای خودی به مواضع خود بازگردند، پرسنل در دشت و کوهستان پخش شده، مراجعت نمودند؛ اما شهید کلاتری برگشت و جنازه‌ی این بزرگوار در روی همان ارتفاعات ماند. در این مرحله از عملیات بیش از دو گردان از پرسنل گارد ریاست جمهوری عراق کشته و تعدادی اسیر شدند.

در این مرحله از من خواسته شد که برای بازجویی آن‌ها بروم. خودم را به اکیپ آن‌ها رساندم و از یکی از آن‌ها سؤال کردم. یکی از افرادی که آن‌ها را اسیر کرده بود گفت: این‌ها عراقی نیستند بلکه از نیروهای منافقین و مزدوران چندکشور عربی هستند. در یک لحظه متوجه شدم که کشور جمهوری اسلامی ایران با چند کشور در حال جنگ است.

از ساعت ۵ صبح آن‌روز با شهید آشناسان بودم. در این حین سرگرد

هستند یا ایرانی.

سرانجام به هر مصیبتی بود، شب را سحر کرده، سر ساعت ۶ صبح، صدای هلی‌کوپتر هوانیروز در آسمان پیچید و دقایقی بعد، زکی خان از هلی‌کوپتر پیاده شد و من از میزبانان خداحافظی کرده، با هلی‌کوپتر به موقعیت خودمان برگشتم. وقتی به موقعیت مشخص رسیدم، سرهنگ شهیدی منتظر من بود. پس از سلام و احوالپرسی گفت که فرماندهات نگران تو بود و به خاطر تو تا این‌جا آمده بود.

من خیلی خوشحال و مغرور از این‌که فرماندهی من به فکر من بود، با دلی شاد سوار موتورسیکلت ۴۰۰ شده، به طرف قرارگاه اصلی به راه افتادم.

همه می دانستند که عملیات قادر پس از ۴۸ ساعت، یا حداکثر ۷۲ ساعت آغاز خواهد شد. شهید آشناسان پیش از عملیات، به سراغ پرسنل رفت و در بین آن‌ها افرادی را که دوره‌ی مربی چتر و یا دوره‌های ویژه دیده بودند شناسایی کرده، به رکن یکم دستور داد که اسامی آن‌ها را بنویسند و پس از آن با آن‌ها افراد، گروه ضریب تشکیل داده، وارد عمل شوند. از آن لحظه به بعد گروهی از آن‌ها آرم و علائم خود را کند، بهانه‌تراشی نمودند. به این صورت هیجان حمله، شکسته شد.

صبح فردا، شهید آشناسان پرسنل را برای مراسم صبحگاهی جمع کرد و در یک سخنرانی پدرا نه، همه را به هیجان آورد، به گونه‌ای که آن‌هایی که آرم و علائم خود را کند، حساس شرم کردند و آن‌هایی که اسم خود را به نام داوطلب ننوشته بودند، پیش آمده، خواهش و تمنا کردند که اسم آن‌ها جزو اولین گروه عمل‌کننده (گروه ضریب) باشد. از آن جمله می‌توان به گروه‌بان یکم حسین کلاتری اشاره کرد. او

از کنار مسایل می گذشت و بدین ترتیب احترام بیشتری برای او قائل شدم. از آن پس بیشتر در کنار هم بودیم و از نزدیک با او تماس داشتم. در بحرانی ترین زمان، حین عملیات، خونسرد و متکی به قدرت لایزال الهی بود. در عملیات دائم با خود زمزمه می کرد و نام خدا را بر زبان می آورد در زمان پیروزی ها دائم شکرگزاری می کرد و لحظه ای خنده از سیاهی مبارکش محو نمی شد. از چیزی ترس نداشت و هیچ گاه افسرده نمی شد، دیدگاهش بسیار وسیع و دورنمای هدف هایش بی انتها بود، مسایل را مشکل نمی گرفت و یکباره می خواست چند کار را با هم انجام دهد که من به او توصیه نمودم. دیگران کشتن این امر را نداشتند، اجازه بدهید گام به گام قدم برداریم. بسیار صمیمی و مهربان بود. وقتی به روستاییان می رسید، کودکان را بغل می کرد و نوازش می نمود، دست بر سر و گوش آنها می کشید و با مردم خوش و بش می کرد. از وضع آنها می پرسید، از بروکات و مراسم اسلام و جمهوری اسلامی برای آنها سخن می گفت و سعی می کرد، خاطر آنها را آسوده نماید. مهربانی وی با مردم به حدی بود که همه کس شیفته ی اخلاق او می شد و دوست داشت در کنار وی باقی بماند. دنیا و آنچه در آن بود برای وی ارزشی نداشت. بسیار ساده و بی آرایش می زیست و رفتار می کرد. پتویی در زیر سر و پتویی بر رویش و رو به قبله می خوابید. نیمه های شب برای مناجات بیدار می شد و نمی گذاشت کسی متوجه شود. رزمندگان را بسیار دوست داشت و وقتی به رزمندگان می رسید همه می خواستند از سر و کول او بالا بروند خیلی به آنها مهربانی می کرد، خیلی آنها را دوست داشت، کسانی را که شجاعت به خرج می دادند مورد تشویق قرار می داد، کسانی را که افسرده بودند دلداری میداد و می نشست با آنها صحبت می کرد. وقتی

سنجری هم به ما ملحق شد و با هم به شناسائی رفتیم در بازگشت وقتی ارتفاع را بالا می رفتیم من و سرگرد سنجری نفسمان برید (شهید آبناسان با آنکه ۲۰ سال از ما بزرگ تر بود ولی از ما چابک تر و قوی تر بود). ناگهان صدای شلیک توپ فرانسوی بلند شد و پس از آن انفجار انجام شد. وقتی به خود آمدم من از ناحیه سر و پای راست و کتف چپم ترکش خورده بودم. نگاهی به سرگرد سنجری کردم، او در مسیر ترکش نبود و احتمالاً مجروح نشده بود. نگاهی به جلوتر که شهید آبناسان بود افکندم. او افتاده بود. سنجری خودش را به بالای سر شهید آبناسان رساند. من هم کشتان کشتان خودم را به آن جا رساندم. ترکش به سینه ی سمت چپ شهید آبناسان خورده بود و پشت او را دریده و او را به شهادت رسانده بود.

نگاهی به صورتش انداختم. صورتی نورانی و آرام؛ مثل این که سال ها انتظار چنین لحظه ای را می کشید و امروز و آن لحظه خدا حکم ملاقات او را امضا کرده بود.

شهید بروجرودی به روایت شهید آبناسان

«از من خواسته شده در مورد برادر بروجرودی صحبت کنم. ابتدا با ایشان در قرارگاه غرب آشنا شدم. برادری سپاهی با سوی سر و ریش قهوه ای، قیافه ای نورانی، خنده ای بر لب و خوش برخورد زود آشنا، با کیفی در دست در کمیونی با هم شرکت داشتیم. دو سه نظر بسیار خوب در آن کمیون ارائه نمود که نظرم به ایشان جلب شد و احترامی برای ایشان قائل شدم. بار دیگر زمانی بود که برای انجام مأموریتی در کنار هم بودیم. با وجود این که برخورد خوبی با او نمی شد، ایشان با بزرگواری

صحبت‌هایش به اتمام می‌رسید آن فرد دل افسرده، پس از مدتی، تبدیل به فردی مصمم و دلشاد می‌شد...»

ابراهیم و آتش (۱)

باور نمی‌کنید اگر بگویم ۴۰ کیلومتر پیش‌روی کردیم. مطمئن هستیم که باور نمی‌کنید، خود ما هم باور نمی‌کردیم، اما سرهنگ بی‌توجه به اضطراب ما و موقعیت دشمن تا آن‌جا جلو رفته بود. طی یک کمین به محور دشت عباس، ۳ خودروی عراقی را منهدم کردیم و حدود ۱۵ نفر از آنها را اسیر کردیم و برگشتیم عقب. در تمام طول راه، سرهنگ با نقشه، راه را کنترل می‌کرد که گم نشویم. وقتی برگشتیم و سرهنگ گزارش کار را ارائه کرد فرماندهان دهانشان از تعجب باز مانده بود. این‌کار با هیچ قاعده‌ای جور در نمی‌آمد و سرهنگ با طرح و فکر خودش آن را به انجام رسانده بود، بدون دادن حتی یک نفر تلفات. یکی از افسران جلو آمد و با حالتی متضرعانه که عمق حیرت و وحشت او را آشکار می‌کرده، پرسید: جناب سرهنگ، من اصلاً متوجه نمی‌شوم، آخر چطور می‌شود که شما ۴۰ کیلومتر وارد خاک دشمن بشوید، از دشمن اسیر و تلفات بگیری و سالم به موقعیت خودی بازگردید؟

سرهنگ لبانش به خنده باز شد، دستی به صورتش که ته ریش زبری آن را پوشانده بود کشید و جواب داد: «این کار من است، من یک افسر نیروی مخصوص هستم، انجام عملیات نفوذی و ضرب‌زدن به دشمن در خاک خودش با حداقل نفرات و تلفات جزو وظایف اصلی من است، من کاری بیشتر از وظیفه خود انجام ندادم.»

خوب به خاطر دارم که سرهنگ بعد از آن عملیات، تصمیم داشت

۱. به نقل از محمدعلی صمدی

چند عملیات دیگر از این دست انجام دهد اما به دلیل فقدان نیرو میسر نشد. راستش دیگر هیچ افسر و درجه‌داری حاضر نبود با سرهنگ همراه شود. آدم غریبی بود، آرام، کم‌حرف و همواره در حال تفکر یا مطالعه و از نظر بدنی هم بسیار ورزیده و توانمند بود. دوره‌های عالی تکاوری را پیش از انقلاب با موفقیت کامل پشت سر نهاده بود، سرنترسی هم داشت. این که می‌گویم سرنترسی داشت، بی‌جهت نیست، «سرهنگ نیروی مخصوص» کم‌آدمی نبوده، همه‌گونه امکانات امنیتی و رفاهی می‌توانست داشته باشد، اصلاً احتیاجی نبود که شخصاً وارد عرصه‌ی نبرد شود، اما سرهنگ آبناسان به هیچ‌وجه زیر بار چنین مسایلی نمی‌رفت، هرچا آتش بود و خطر، بدون تأمل خود را به خط اول آن می‌رساند. بارها به او گفتیم: سرهنگ، این کار شما آگاهانه به درون آتش رفتن است، آخر نیازی نیست شما شخصاً خود را به خطر بیندازید، شما فرمانده هستید، اگر کشته یا اسیر بشوید خیلی به ارتش و حیثیت آن لطمه می‌خورد. اما سرهنگ گوشش به کار نبود و همیشه جواب می‌داد: «مگر حضرت ابراهیم، آگاهانه پا در میانه‌ی آتش نگذاشت، مگر من از او بزرگ‌تر و بهترم؟»

شهید این روایت را بر چندین برگ کاغذ نوشته بود و بر دیوار اتاق کارش و روی میز کار و قفسه‌ی کتابخانه نصب کرده بود. بعد از این که فرماندهی یگان ارتش قرارگاه حمزه را برعهده گرفت و با شهید بروجرودی آشنا شد، علاقه‌ی عجیبی به شهید بروجرودی پیدا کرد. بارها به چشم خود دیدم که در عملیات‌ها شخصاً اسلحه به دست، ارتفاع به ارتفاع حرکت می‌کرد و بر دشمن آتش می‌گشود؛ حتی تلاش شهید بروجرودی هم برای ممانعت از حضور مستقیم ایشان در عملیات، کارگر

نیفتاد. در عملیات‌هایی مانند پیرانشهر - سردشت یا بانه - سردشت درست مثل یک نیروی پیاده‌ی تک تیرانداز در میدان حاضر بود و بر عملیات نظارت میکرد و حرف‌های عجیبی می‌زد که من از زبان هیچ ارتشی‌ای نشنیده بودم. یک بار از او پرسیدم که چرا این قدر در فرستادن افسران و درجه‌داران به خط مقدم اصرار می‌کند؛ آخر معروف بود به این مسئله که مخالف حضور افسران در پشت جبهه است، به خصوص افسران نیروی مخصوص. جواب داد: «تا زمانی که افسر مسئول شخصاً در میدان نبرد نباشد، چگونه می‌توانیم از سرباز انتظار داشته باشیم در زیر آتش و گلوله مقاومت کند و خوب بجنگد.»

بارها دیدم که مانع حضور نیروهای بسیجی در عملیات می‌شد و سعی می‌کرد ابتدا ارتش وارد عملیات شود و وقتی دلیلش را از ایشان پرسیدم جواب داد: «تا زمانی که نیروی ارتشی و وظیفه‌توان دارد نباید از دماغ نیروی داوطلب قطره‌ای خون بیاید، در درجه‌ی اول وظیفه ما نظامیان است که وارد عمل شویم، ما پول خونمان را از این دولت و مردم می‌گیریم، زندگی ما بر ما حرام است اگر در مقابل، وظیفه‌مان را انجام ندهیم.»

وقتی به فرماندهی لشکر نوه‌د منصوب شد، از همان ابتدای امر، افسران ارتش لشکر را احضار کرد و اعلام کرد که «همه باید برای جنگ عازم جبهه شوید، این لشکر در دوران جنگ احتیاجی به افسران و فرماندهان قرارگاهی ندارد، جوان‌های مردم در جبهه تکه تکه می‌شوند و شما که زنده‌ترین افسران و کمانده‌های ارتش ما هستید، اینجا ننسته‌اید، یا می‌روید خط مقدم یا برخورد دیگری با شما می‌کنم.» و چندین افسر ارتش را به دلیل مخالفت با این امر بازداشت کرد و تا زمان شهادت

سرهنگ، این افراد از خدمت معاق بودند. خود سرهنگ را مگر می‌شد در ستاد لشکر پیدا کرد؟ همیشه یا در حال شناسایی بود یا به عملیات چریکی رفته بود یا مشغول راز و نیاز در حسینیه بود. یاد نمی‌رود که شب‌های جمعه، امکان نداشت سرهنگ دعای کمیل را ترک کند. هر کجا که بود و در هر موقعیتی، وقت دعای کمیل که می‌شد، می‌گفت: فلانی برو یک فانوس پیدا کن. غالباً با زحمت فانوسی پیدا می‌کردیم و بعد سرهنگ زیر درختی یا گوشه حسینیه می‌نشست و زیر سوسوی فانوس، دعای کمیل می‌خواند و اگر از مقابل نگاهش می‌کردی، به راحتی صورت شسته

از اشک او را می‌دید و لرزه‌ی شانه‌هایش را. به خاطر دارم، سربازی در لشکر بود که صدای خوبی در مداحی و خواندن دعا داشت، یک بار سرهنگ صدای او را شنید و به من گفت: «فلانی ترتیبش را بده که این سرباز بیاید به سوله‌ی فرماندهی، می‌خواهم این سرباز در اختیار خودم باشد.» از آن پس هر چند وقت، سرهنگ آن سرباز را صدا می‌کرد و می‌گفت: ذکر مصیبت بخواند، خودش هم می‌نشست یک گوشه و دست راستش را مشت کرده می‌گذاشت روی بینی‌اش، آنقدر ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت که سرآستین لباس نظامی‌اش کاملاً خیس می‌شد؛ حتی چندین بار افسران لشکر از من پرسیدند که چرا سرآستین سرهنگ هر چند وقت خیس می‌شود؟ ارادت عجیبی به حضرت رضاع (ع) داشت، قبل از هر کار مهمی که می‌خواست به انجام برساند می‌گفت: «باید بروم و از آقا اجازه بگیرم» و غالباً به همراه خانواده‌اش سفری به مشهد انجام می‌داد. نمی‌دانم در مشهد بین او و امام رضاع (ع) چه می‌گذشت، می‌نشست در گوشه‌ای از حرم و راز و نیاز می‌کرد، بی سروصدا، سر در گریبان خود فرو می‌برد و مدت‌ها همان‌طور

می نشست. زمانی هم که فرماندهی لشکر نوهده به او پیشنهاد شد، بعدها همسرش برای من تعریف کرد که در آن سفر که آخرین زیارت شهید بود من خوابی دیدم به این مضمون که شهید مطهری پرونده‌ای را نزد حضرت امام که نشسته بودند، می آورد و اشاره به حسن کرده و به امام (ره) می گوید: پرونده‌ی این آقا در این دنیا بسته است، باقی کارهای ایشان می ماند برای آن دنیا. این خواب را برای حسن تعریف کردم، بسیار خوشحال شد و گفت: جواب من همین است. من، شاید با قبول این مسئولیت به آرزوی خود برسم، انشاء...^(۱)

مطالعات سرهنگ بسیار گسترده بود، تمامی اوقات فراغت او را بعد از عبادت، مطالعه‌ی کتب سیاسی، مذهبی و به خصوص نهج البلاغه و تفاسیر قرآن پر می کرد. هر وقت در ساعات استراحت او را می دیدم، نهج البلاغه‌ای پیش رویش باز بود و با دقت آن را می خواند و چیزهایی در دفتر یادداشت خود می نوشت. شبها پیش از خواب چندین ساعت وقتش به مطالعه‌ی تفاسیر و تلاوت قرآن و یادداشت برداری می گذشت، روی میز کارش و در و دیوار اتاقش، چه در خانه‌ی خود و چه در محل کار، همواره پر بود از گزیده‌های سخنان ائمه، آیات قرآن و اشعار نغز، به خصوص به این بیت شعر علاقه‌ی عجیبی داشت:

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم ماست
هر کجا را که به عنوان محل کار و استقرار انتخاب می کرد، چه در منطقی عملیاتی و چه یادگانها و قرارگاه‌ها و چه در خانه، ابتدا این شعر را با خطی خوش می نوشت و به در و دیوار می آویخت. از همسرش هم شنیدم که برنامه‌ی زندگی فرزندان خود را هم به صورت شعارهایی به اتاق نصب کرده بود. مثلاً برای پسرش محمد این شعار را نوشته و به

تخت او نصب کرده بود:

کم بخور، کم بخواب، کم بگو. یادم نمی رود که یک بار وقتی به خانه‌ی سرهنگ رفته بودم، دیدم که کاغذی را با «کاره سنگری» به صورت چشمگیری بر در اتاقش نصب کرده است با این مضمون:

گر بر سر نفس خود امیری مردی / گر دست فتاده‌ای بگیری مردی
شب‌ها برای خواب، پتویی را بر زمین انداخته و روی آن دراز می کشید و پتویی را هم روی خود می انداخت و با وجودی که می توانست از امکانات رفاهی استفاده کند، بی تکلیف و در کمال سادگی ایام خود را می گذراند. لباس فرم فرماندهی نیروی مخصوص را هم بر تن نمی کرد و برای ارضای حس کنجکاری می گفت: «من زمانی این لباس را خواهم پوشید که تک تک افراد این لشکر، زنده‌ترین نیروها و تکاور واقعی باشند. تا زمانی که حتی یک نیروی ترسو، ناتوان و نالایق در این لشکر وجود داشته باشد، من خود را فرماندهی لشکر نیروی مخصوص نمی دانم که بخواهم لباس آن را بر تن کنم.»

دیدار با امام (۱)

عید غدیر ختم بود و قرار بود حسن با عده‌ای دیگر از امرای ارتش به دیدار حضرت امام بروند. این اولین بار بود که حسن می توانست، حضرت امام را از نزدیک ببیند و از این جهت بسیار خوشحال بود و اظهار مسرت فراوانی می کرد. لباس‌های خود را پوشیده و آماده‌ی حرکت بود که طی تماس تلفنی به او خبر دادند که کارت ملاقات به پایان رسیده و شما نمی توانید برای ملاقات بیایید. من احساس کردم کارشکنی در میان

فراوان خبر شهادت فرماندهی لشکر ۲۳ نوهده را پخش کرد. در حقیقت دشمن خوب فهمیده بود که چه نیروی توانمندی را از ما گرفته است.

سفر کربلا (۱)

«بار آخر حسن ۲-۳ روزی آمد خانه، مریض بود و تب داشت، استراحت مختصری کرد و باروبندیش را بست و راهی شد، پرسیدم: «تازه آمدی، آخه کجا می‌ری؟» خیلی راحت و خونسرد برگشت و گفت: «می‌روم به سفر کربلا...»

دایرةالمعارف نظامی (۲)

ما شدیداً درگیر پاک‌سازی جاده‌ی بانه - سردشت بودیم که به ما اطلاع دادند فردی به نام سرهنگ آبهشاسان به جمع ما خواهد پیوست. من این مطلب را به صورت یک خبر معمولی تلقی کرده و به مأموریت خود مشغول شدم. آن‌روزها قاسم‌لو گفته بود که اگر نیروهای ایرانی توانستند این جاده را بگیرند، ما زنهایمان را سه‌طلاقه خواهیم کرد. البته قبل از ما شهید شهرامفر هم برای انجام مأموریت پاک‌سازی به آن‌جا اعزام شده بود؛ اما ضداقلاب، گردان تانک او را منهدم کرده بود. این مأموریت با مأموریت‌های قبلی فرق داشت، زیرا افرادی مثل تیمسار ابراهیم، رئیس رکن ۳ لشکر و تیمسار جوادیان، معاون لشکر و تیمسار رامتین، فرماندهی تیپ سقز و تیمسار دادبین و سرگرد ترکمان به عنوان فرماندهی‌گردان در این عملیات حضور داشتند. سرپرستی برادران

۱. به نقل از همسر شهید

۲. به نقل از امیر سرتیپ علیخان

است، چطور ممکن بود که برای یک فرماندهی لشکر، کارت ملاقات نباشد. فکر کردم حسن بسیار افسرده و ناراحت خواهد شد و نگران شدم، اما حسن با آرامش تمام لباس‌های خود را درآورد و گفت: «خدا ما را از ملاقات امام زمان محروم نکند، هر وقت خودش بخوهد امام را هم زیارت خواهیم کرد.» دقایقی بعد طی تماسی دیگر حسن را مجدداً برای ملاقات دعوت کردند و سرهنگ هم با روی گشاده استقبال کرد. همان شب جریان ملاقات را از تلویزیون پخش کردند، همه‌ی خانواده و اقوام در میان افراد به دنبال چهره‌ی حسن بودند که حسن با خنده گفت: «دنبال من نگردید، من آن عقب‌ها طوری نشسته‌ام که دوربین مرا نبیند، سرم هم پایین است.» روزهای آخر، شهید، حالت ملوکرتی عجیبی پیدا کرده بود. زمانی که نماز را به او اقتدا می‌کردیم، احساس می‌کردم نور عجیبی از ایشان ساطع می‌شود. گریه‌ها و ناله‌های شبانه‌اش بیشتر شده بود و دیگر لحظه‌ای روی پا بند نمی‌شد. برای عملیات قادر، شخصاً به همراه چند پیش‌مرگ، اقدام به شناسایی کرد و تا بالای سر آن‌ها و به فاصله چندمتری عراقی‌ها جلو رفت و دقیقاً مواضع آن‌ها را از نظر گذراند، کاری که با هیچ‌کدام از قوانین ارتش سازگاری نداشت. یکی از هم‌زمان ایشان نقل می‌کرد:

حین عملیات، من در دیدگاهی ایستاده بودم که شدیداً زیر آتش دشمن بود، ناگهان دیدم که سرهنگ دولا دولا خودش را وارد دیدگاه کرد، ترسیدم و گفتم: «جناب سرهنگ شما اینجا چه کار می‌کنید، عراقی‌ها روی وجب به وجب اینجا دید مستقیم دارند» خندید و با دوربین محور را دیدی زد و گفت: «دو سه روز نبودم، عراقی‌ها حسابی پررو شدند» و این آخرین دیدار ما بود. چند روز بعد رادیو عراق با شادی

چندی بعد، در جزیره‌ی مجنون و در قرارگاه کمیل، باز با شهید آشناسان روبه‌رو شدم. این برخورد بیش از ۳ ماه طول کشید و در این مدت من به علم و سواد و آگاهی و اعتقاد و ایمان او پی بردم. او افسری ترس و مبتکر بود و در مقابل سختی‌ها چون کوه استوار.

اگر فرصت پیش می‌آمد، درباره‌ی مسایل متفرقه هم با او صحبت می‌کردم. او نسبت به تربیت بچه‌ها خیلی حساس بود. می‌گفت اگر بچه‌ای دیر بلند شده، باید همان روز در اتاق حبس شود و تا ظهر اجازه نداشته باشد از در اتاق خارج شود. می‌گفت بچه باید نظم داشته باشد. بچه را باید از کودکی تربیت کرد. بزرگ که شد، نمی‌شود دیگر او را تربیت کرد و این شعر را می‌خواند:

تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است.
 او زندگی را جدی می‌گرفت و با مسایل به طور جدی برخورد می‌کرد.
 انسان با پشتکاری بود و سرانجام در عملیات قادر به شهادت رسید.

مجنون شهادت^(۱)

«وقتی قرارگاه کمیل تشکیل شد، (تیمسار صیاد شیرازی، تیمسار عبادت، تیمسار آشناسان و... خیلی‌ها در آن حضور داشتند) من در کنار شهید آشناسان بودم و با هم به شناسایی می‌رفتیم. آن وقت‌ها ایشان بیشتر با گروه موتورسواران کار می‌کرد و با آن‌ها به شناسایی می‌رفت. یکی دیگر از همراهان ما تیمسار افشار زاده بود. گاهی شهید آشناسان ما را تا نزدیکی نیروهای دشمن می‌برد، بدون آن‌که ترسی از اسارت یا شهادت داشته باشد و با این شناسایی‌های خطرناک، اطلاعات

۱. امیر سرتیپ عبدالمجید جمشیدی

سپاهی را هم مرحوم برادر کاظمی به عهده داشت. من برای آن‌که عملیات به پیروزی برسد، تصمیم گرفتم تمام توپ‌های پایگاه‌های منطقه را به کار بگیرم. البته تیمسار رامتن مخالف این طرح بود؛ اما چون من اصرار کردم، ایشان با بی‌میلی پذیرفت و وقتی عملیات با پیروزی به پایان رسید، ایشان نظرش نسبت به من برگشت و با من خیلی صمیمی شد.

در فروردین ۶۱، ما، آن ارتفاعات حساس و جاده‌ی معروف را، تسخیر کردیم و در همین نقطه بود که سرهنگ آشناسان به ما پیوست. ما سنگری را در اختیار او قرار دادیم. او به داخل سنگر رفت. من گاهی به او سر می‌زدم، بعضی وقت‌ها با دوربین اطراف را نگاه می‌کرد و روی کاغذ نقشه می‌کشید و گاهی هم نماز می‌خواند. نزدیکی‌های صبح، شهید بروجردی هم به جمع ما اضافه شد. پس از ادای نماز جماعت، آشناسان داخل سنگر شد و به صورت درازکش شروع به علامت‌گذاری بر روی نقشه نمود. راستش من از کار او خنده‌ام گرفت، چون او را به خوبی نمی‌شناختم. روز بعد برای آن‌که ما یک خیز به جلو برداریم، آماده‌ی حرکت شدیم. شهید آشناسان به جمع ما پیوست و مقداری دربار‌ه‌ی عملیات چریکی و ضدچریکی و طرح تار عنکبوتی و عملیات نامنظم صحبت کرد. من که افسر توپ‌خانه بودم، حرف‌های او خیلی به دلم نشست و از او سؤالاتی کردم. او با کمال مهارت، جواب‌هایی به من داد، که حس کردم در مقابل یک دایره‌المعارف نظامی ایستاده‌ام. متوجه شدم که او نباید یک آدم معمولی باشد.

بالاخره عملیات ما آغاز شد. با استفاده از نقطه‌نظرهای شهید آشناسان با موفقیت به پیش ناختم و پس از تحقق اهداف از پیش تعیین شده، آن‌ها را به یگان بعدی واگذار کردیم و خود به یگان برگشتیم.

وقتی از داخل شهر بوکان رد می شدیم، متوجه شهید آبناسان شدم. راننده‌ی ما همان راننده‌ی تیسار صیادشیرازی بود. ایشان به همراه چند نفر سوار ماشین ما شدند و با هم حرکت کردیم. من جلو نشسته بودم و شهید آبناسان همراه دو نفر دیگر در عقب نشسته بودند. شهید آبناسان خبره‌ای را که در راه خریده بود فال می کرد و به سرنشینان ماشین می داد. وقتی نوبت من شد، ایشان گفتند:

...اسدی سهمت را بگیر.

ناگهان آتش سنگینی اطراف ما را فرا گرفت و ماشین ما هدف ضدانقلاب‌ها شد. راننده‌ی ما که نامش حسن بی دوا بود، در جا شهید شد و ماشین از کنترل خارج گردید. من در حالی که فرمان را گرفته بودم، صدای آبناسان را شنیدم که با صدای بلند گفت اسلحه‌هایتان را بردارید و تیراندازی کنید. با تیراندازی افراد ما، ضدانقلاب‌ها که در ده متری ما کنار جاده بودند زمین گیر شده، شهید آبناسان از پشت سر، فرمان خودرو را گرفت و در حالی که به سختی می توانست فرمان را بچرخاند مرتب ویراژ داد و حدود دو کیلومتر با این وضعیت رانندگی کرد و خودرو را از کمین ضدانقلاب‌ها رها کرد.

وقتی به نقطه‌ی امنی رسیدیم، از خودرو پیاده شدیم. سرباز حسن بی دوا که صبح آن روز به من گفته بود فقط ۲۰ روز از خدمتش مانده و قرار است پس از پایان سربازی عروسی کند، به شهادت رسیده بود. خودروی ما صدها تیر خورده بود و اگر تصمیم‌گیری به موقع شهید آبناسان نبود، همه‌ی ما در داخل آن خودرو به شهادت می رسیدیم.»

ارزشمندی از دشمن می گرفت.

محل استقرار ما در نزدیکی جزیره‌ی مجنون بود. یک شب من متوجه شدم که شهید آبناسان در سنگر نیست. نگران او شده، خواستم سرگوشی آب بدهم. آهسته از سنگر بیرون آمدم. شیخی را از دور دیدم، خود را به آن شیخ رسانده، متوجه شدم که آبناسان در دل آن صحرا روبه قبله نشسته و اشک‌ریزان از خدا طلب شهادت می کند. یاد فرمایش شهید مطهری افتادم که می گفت: «کسی که عاشق شد خود را رها می کند.» در یک لحظه پی بردم که شهید آبناسان از خود رها شده و می رود که به خدا بیورند.»

پیروز در کمین^(۱)

«در ستاد عملیات جنگ‌های نامنظم شمال غرب، در خدمت شهید آبناسان بودم. این افتخار نصیب شد که بیش از یک سال، به عنوان مشاور ایشان و در کنار ایشان با دشمن جنگیدم.

در این مدت، دوبار در کنار ایشان به کمین دشمن برخوردیم که یکی از آن‌ها را تعریف می کنم:

عملیات آزادسازی بوکان، هم‌زمان با عملیات ثامن‌الائمه(ع) بود. در آن زمان، پنج تن از فرمانده‌هان* ارزشمند ما، بر اثر سانحه‌ی هواییما، به شهادت رسیده بودند. به همین خاطر تیمسار صیاد شیرازی به تهران احضار شدند و شهید آبناسان مسوولیت عملیات را به عهده گرفتند.

عملیات پاکسازی به خوبی انجام شد و قرار شد ما به بوکان برویم.

۱. به نقل از امیرسرتیپ احمد اسدی

* شهید نامجو، شهید فکوری، شهید فلاحی، شهید کلاهدوز، برادر جهان‌آرا و برادر شهید

نامجو

نیروی با کیفیت^(۱)

«در سال ۵۹ به لشکر ۲۱ حمزه منتقل شدم و در پل کرخه به دفاع از حریم کشور اسلامی پرداختم. در یکی از جلسات توجیهی با شهید آبناسان روبه‌رو شدم. او فرماندهی عملیات نامنظم لشکر بود. با توجه به این‌که دوره‌های عملیات نامنظم را دیده و از شجاعت بی‌نظیری برخوردار بود، توانسته بود با گروهی از نیروهای سپاه و ارتش، معابر نفوذی دشمن را ببندد. در آن زمان ارتش بسیار ضعیف بود و نیروی کافی نداشت. در چنین شرایطی کارکرد شهید آبناسان در بستن مسیر دشمن با نیروی کم و مین‌گذاری در مسیر آن‌ها بسیار مهم بود. او معابر نفوذی را پرورش داده بود و گاهی نیز در عملیات نفوذی و ایذایی، دشمن را آزار می‌داد که کار او بسیار ارزشمند بود.»

چادری برای نماز^(۲)

«شهید آبناسان از فرماندهان شجاع، متعهد، با ایمان و مخلص ارتش اسلام و فرماندهی لشکر ۲۳ تکاور بود. از بدو پیروزی انقلاب، با توجه به دوره‌های چریکی و تکاور و رنج‌ر که دیده بود و سال‌های سال، مسوولیت استادی جنگ‌های چریکی را در مرکز پیاده‌ی شیراز برعهده داشت، از ابتدای درگیری کردستان به عنوان فرماندهی جنگ‌های چریکی، افسر عملیات قرارگاه حمزه سیدالشهدا در منطقه‌ی کردستان بودند و تا زمانی که به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شدند در این مسوولیت ماندند. آخرین مسوولیت او فرماندهی لشکر ۲۳ تکاور بود که عملیات

۱. به نقل از سرهنگ حسین خرنسندی

۲. به نقل از امیر سرتیپ کیانی

برمی‌گردیم^(۱)

«من از ورزشدگی و شجاعت شهید آبناسان خیلی شنیده بودم و دوست داشتم آن بزرگوار را از نزدیک ببینم. این توفیق زمانی حاصل شد که من به قرارگاه عملیات نامنظم دزفول مأمور شدم. ستاد عملیات نامنظم پیش‌تر به صورت غیر سازمانی تشکیل شده بود و قرار شد که من با یکی از گردان‌های ۲۳ نوه‌د، آن یگان را به صورت رسمی و سازمانی درآورم. برای جابجایی و شناسایی منطقه، چند روز در خدمت ایشان بودم و از نزدیک به شجاعت و ایمان و اعتقاد او پی بردم. یگان را از ایشان تحویل گرفتم تا ایشان به منطقه‌ی دیگری بروند. در آخرین لحظات ایشان در منطقه‌ی عملیاتی حاضر شده، با مشت‌های گره‌کرده و صدای بلند گفت:

- بلنا من برمی‌گردم... چگری من برمی‌گردم.

هیچ‌گاه آن حالتی که ایشان رو به منطقه ایستاده بود و با تمام وجود آن کلمات را ادا می‌کرد فراموش نمی‌کنم. (چگری منطقه‌ی عملیاتی بود و بلنا ارتفاعاتی بود که در غرب دزفول قرار داشت و شهید آبناسان در آن‌جا عملیات انجام می‌داد.)

شهید آبناسان مدت زیادی با تعدادی موتور سوار در آن‌جا آرامش اشغال‌گران عراقی را سلب کرده بود و با موتور سواری و نفوذ به مواضع دشمن، عملیات ایذایی انجام می‌داد. من با دیدن روحیه‌ی او واقعاً خونم به جوش آمد و با خود عهد کردم که با تمام توان از آن منطقه دفاع کنم و کارهای شهید آبناسان را دنبال نمایم...»

۱. به نقل از سرهنگ داناوی

معمولاً پرسنل نظامی، از فرماندهان خود پیروی می‌کنند. یعنی نماد هر یگان فرماندهی آن یگان است و چون خود شهید آبخشناسان فردی شجاع و ترس بود افراد زیر امر خودش را شجاع بار آورده بود. شهید آبخشناسان در فرماندهی نیز جدی و قاطع بود و هیچ فرقی بین پرسنل درجه‌ی بالا و درجه‌ی پایین نمی‌گذاشت. یک بار یکی از سرهنگ‌های مسوول در صبح‌گاه شرکت نکرده بود. ایشان صبح‌گاه را به تأخیر انداخت و شخصی را دنبال آن سرهنگ فرستاد تا ایشان به صبح‌گاه آمدند و پس از آن، صبح‌گاه را اجرا نمود. او اعتقاد داشت که بی‌عدالتی، یگان را از بین بخواهد برد و اصلاً تبعیض را دوست نداشت و روی مسایل اخلاقی بسیار حساس بود.

شهید آبخشناسان در عین داشتن آن همه جسارت و جرئت و قاطعیت، قلبی رئوف و مهربان و عاشق داشتند. او عاشق امام بود و امام را خیلی دوست داشت. چهره‌ای عارفانه داشت و جنگ را از دید عرفان نظاره می‌کرد.

درباره‌ی کردستان مرتب می‌فرمود که در این استان محروم، علاوه بر مسایل جنگ، باید به مسایل فرهنگی نیز توجه شود. مردم کردستان مردمی هستند که در گذشته نسبت به آن‌ها ظلم شده است. امروز باید در کنار جنگ، توسعه نیز باشد. او اعتقاد داشت ضرباتی که ارتش در کردستان خورده، از مردم کردستان نیست، بلکه از طرف تعدادی است که وارد جمع این مردم شده‌اند.

آن‌روزها درگیری در کردستان شدید بود. گاهی ما که به عنوان شاگرد ایشان بودیم به ایشان مراجعه کرده، می‌گفتیم: در فلان روستا یا فلان منطقه به ما حمله شده است. او در جواب می‌گفت: چریک باید طوری برخورد کند که مردم را علیه نیروهای دولتی بشوراند و ارتباط و یاری و

بزرگ و کارساز قادر را بر نامه‌ریزی کرد.

تیمسار سرلشکر شهید حسن آبخشناسان از افسرانی بود که برای مسایل اعتقادی و نماز، اهمیت خاصی قابل بودند و در سخت‌ترین شرایط سعی می‌کردند که نماز را اول وقت و به جماعت بخوانند. یادم می‌آید در عملیات بزرگ قادر، ایشان به دیدگاه تاکتیکی آمدند. دیدگاه تاکتیکی اصولاً در جایی است که با دشمن فاصله‌ی کمی دارد و عملیات از آن‌جا هدایت می‌شود. ایشان بلافاصله دستور دادند که چادری برپا شود تا نماز به جماعت برگزار شود. در آن منطقه، گلوله‌های دشمن بر سر ما می‌بارید و تعدادی از پرسنل از شرکت در نماز جماعت اضطراب داشتند. شهید آبخشناسان متوجه موضوع شد و گفت که عملیات ما و جنگ ما به خاطر نماز است. به دنبال فرمایش آن بزرگوار، همه در نماز جماعت شرکت کردیم و نماز عاشقانه‌ای اقامه شد.

از نظر شجاعت، با توجه به این که ایشان از ابتدای جوانی در عملیات چریکی و تکاوری بود، روح بزرگ و شجاعی داشت و برای او ترس معنا نداشت. سعی می‌کرد که همواره در جلوترین منطقه‌ی نبرد حضور پیدا کند و خودش مسایل را ببیند و لمس کند و تصمیم بگیرد.

در عملیات قادر، یکی از پرسنل به ایشان مراجعه کرد و گفت: تفنگ کم داریم و مهمات به اندازه‌ی نیاز نیست. با توجه به این که منطقه‌ی عملیاتی صعب‌العبور بود و تدارک نیروهای خودی گاهی به مشکل برمی‌خورد، او بر مبنای باور خودش خطاب به آن شخص گفت:

- شما پایگاه دشمن را تصرف می‌کنید و آن‌گاه همه‌ی تفنگ‌ها و مهمات دشمن از آن شماسست و می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید.

روحیه‌ی او این چنین بود و برای جنگیدن، نیاز به ابزار نداشت و اگر نیازی داشت خودش به دشمن دست‌برد می‌زد و آن را تهیه می‌کرد.

کردیم ایشان مجروح شده، با سرعت دکتر موسوی را به بالای سر او فرستادیم. دکتر موسوی که یکی از افسران پزشک و شجاع ارتش بودند، بلافاصله بالای سر سرهنگ آبنشاسان رسیده و خیر دادند که او شهید شده است.

من نیز بلافاصله خود را به بالای سر او رساندم. او چهره‌ی مردانه‌ی بشاش و خندانی داشت. باورم نمی‌شد که او شهید شده باشد. شاید به شهادت لبخندی زده یا از دیدن مولای خود چهره‌اش با لبخندی آذین شده بود. در هر صورت، دقایقی بعد هلی‌کوپتری از هوایروز در محل حاضر شد و پیکر پاک شهید آبنشاسان را به پشت جبهه انتقال داد.»

مثل یک سرباز^(۱)

«تیمسار آبنشاسان در غرب کرخه، فرماندهی مستقیم من بود. او مردی کوشا و جدی بود و پرسنل تحت امر خود را همیشه به جنگ ترغیب می‌کرد. گاهی مانند یک سرباز، تا خط اول می‌آمد و با دشمن می‌جنگید، با این حال فرماندهی مقتدر و توانا بود. او مظهر جوان‌مردی و رشادت بود و همیشه تحرک داشت. به عدالت فرماندهی می‌کرد و آن‌قدر مخلص بود که سرانجام لایق شهادت شد و به فیض شهادت نایل آمد.»

نامه‌ای به قلم شهید

به فرماندهی محترم

از سرهنگ پیاده حسن آبنشاسان

موضوع: انقلاب شکوهمند اسلامی ایران با نثار ارزنده‌ترین جوان‌ها

۱. به نقل از امیر سرتیپ رحیم رحمانی

پشتیبانی مردم را از نیروهای دولتی بگیرد. شما نباید تحت تأثیر قرار بگیرید و در مسیر خواسته‌های چریک‌های ضد حکومتی قرار نگیرید. بدانید این حرکات از مردم روستا نیست، بلکه از ضدانقلاب‌ها است. شهید با این دید در کردستان کار کرد. ما وقتی سخنان او را مورد بررسی قرار می‌دادیم، به این نتیجه می‌رسیدیم که گفته‌های شهید واقعاً درست و نظامی‌پسند است و دشمن واقعاً در تلاش بوده که ما را با مردم درگیر کند و رابطه‌ی ما را با مردم قطع نماید. البته امام راحل هم به این مسایل اشراف داشتند و می‌فرمودند: حساب مردم با حساب ضدانقلاب‌ها جداست و شما بر خوردتان باید همیشه طوری باشد که آسیبی به مردم نرسد.

ما آن‌روزها جوان بودیم و این مطالب رابه‌عنوان درس فرامی‌گرفتیم و بعدها که خود مسوولیتی در آن خطه بدست آوردیم، سعی کردیم که همان خط فکری امام راحل و شهید آبنشاسان را ادامه دهیم و به نسل‌های بعدی منتقل کنیم.

در عملیات قاده، دشمن در منطقه‌ی ما (سرسپندار) پاتک زد و نیروهای ما عقب‌نشینی کردند. ما زیر حملات بی‌امان دشمن بودیم که ناگهان متوجه شدیم شهید آبنشاسان به مقر ما آمده است. او با خونسردی، پس از احوال‌پرسی از من و اوضاع جبهه، بلافاصله گردان ضربت را وارد عمل کرد و با ورود گردان ضربت ما مجدداً نیروهای عراقی را پس زده، ارتفاعات مهم سرسپندار را حفظ کردیم. ایشان پس از تصرف آن ارتفاعات، به طرف نیروهای خودی رفتند و در حال برگشت در حالی که فقط ۷۰ - ۸۰ متر از آن ارتفاعات فاصله گرفته بودند، از پشت سر مورد هدف تیر مستقیم دشمن قرار گرفتند.

بی‌سیم جپی به ما خبر داد که سرهنگ آبنشاسان غنچه شده. ما که فکر

نامنظم تشکیل شود و اداره کننده‌ی عملیات پدافند داخلی در شمال غرب و طرح عملیات نامنظم در سطح کل کشور باشد؛ لیکن گزارشات این جانب، در سطل‌های زباله‌دان ستاد جای گرفت و ناراحتی روحی اناناشی از این مسائل آکار مرابه بیمارستان کشاند و دردهای معده، پا و کمر برابم عارض گردید.

۳- معتقد بهترین تاریخ جنگ، تاریخی است که همه‌ی نیروها را

دربرگیرد.

تاریخ جمع‌آوری شده، صرفاً جنبه‌ی ارتشی داشت و فعالیت‌های بی‌دریغ سپاه - بسیج مردمی، جهاد سازندگی در آن دخالت نداشت. این موضوع [با فرماندهی دافوس در میان گذارده شده، مورد غضب قرار گرفته شدم.

۴- معتقد بهترین آموزش، آموزش عملی است. به دافوس مستقل شدم، لیکن به علت این‌که طرح آموزش عملی من مورد پسند و سلیقه‌ی فرماندهی [...] نبود، امر فرمودند که این افسر را نمی‌خواهم. نظر فرماندهی، موافق نظر فرماندهی [...] بود، لذا مانند توپ‌بازی، از این‌جا به آن‌جا جابه‌جا کردیم.

وصیت شهید

محل دفن من کربلا باشد. اگر راه کربلا را خود باز کردیم (آسان است)؛ لیکن اگر زودتر شهید شدم، به صورت امانت باقی بماند تا پس از باز کردن راه و انقلاب عراق انجام شود.

هزینه‌ی ایام ثلاثه صرف امور خیریه شود.

از پس‌انداز باقیمانده، $\frac{1}{5}$ آن خمس پرداخت شود.

و سایر قشرهای اجتماعی خود، راه را برای پیشرفت آیندگان ایران و جهان هموار نمود و آزادی‌های خدادادی را تقدیم آزادمردان و آزادزان این سرزمین و سایر سرزمین‌های دور نموده است. کسی که از این آزادی‌ها نخواهد استفاده نماید، به این خون‌ها ارزشی قابل نشده است و اگر از این به بعد، کورکورانه راهی را که در پیش دارد طی نمایید، به خود و اجتماع اسلامی خود خیانت کرده است. اجازه می‌خواهم با کمال خضوع، اعلام دارم تحمیل عقاید در این برهه از زمان، از دو طرف صحیح نیست. لذا اعلام می‌کنم که عقاید نظامی من در حال حاضر، با ستاد هدایت شده‌ی نرجاجا، به دلایل زیر هماهنگی ندارد و تقاضای بازنسنجی می‌نمایم و به این موضوع عقیده دارم که: برای مسلمان وطن و میهن اصلی، عقیده‌ی اوست. «وطن» و میهن خاکی، فاقد اصالت است و مسلمان به خاطر عقیده‌اش بدون هیچ تردید، خاک را ترک می‌گوید و هر جا بتواند عقیده‌اش را مستقر سازد، همان‌جا وطن‌اوست و همچنین، مبارزه در راه عقیده، جهاد است.

دلایل:

- ۱- معتقدم که [باید] به جنگ‌های نامنظم ارج داده شود.
- الف - یک سوم نیروهای ارتش جمهوری اسلامی، درگیر جنگ داخلی است. (معادل سه لشکر ارتش و دو لشکر سپاه و حدود دو لشکر از گردان‌های ژاندارمری.)
- ب - جبهه‌ها به علت نبودن فعالیت نامنظم خاموش است. با توجه به این‌که هیچ‌گاه یک فرمانده نباید اجازه دهد که فعالیت شناسایی و ایدایی و انتهایمی نیروهای نامنظم خودی به رکود کشیده شود.
- ۲- معتقد بودم که [باید] در ستاد نیرو، ستادی قوی از جنگ‌های

ایشان مرا به جای سروان ابراهیم مدنی که به شدت مجروح شده بود معرفی نمودند. ساعتی بعد به بازدید مناطق تحت نفوذ گردان سرکشی کردیم. یادم می آید نزدیک ظهر شد و من از ایشان خواستم که با هم ناهار بخوریم.

ایشان فرمودند اول نماز بخوانیم بعد ناهار؛ بلافاصله به امامت ایشان در جلوی گروهان دوم، نماز جماعت برپا شد و نمازی عاشقانه خواندیم. پس از نماز، ایشان فرمودند بهتر است ناهار را در کنار سربازان همان گروهان بخوریم تا سربازان روحیه بگیرند، ما نیز چنین کردیم.

چند شب بعد قرار شد عملیاتی در ارتفاعات سرسول بر سرسپندار داشته باشیم. من پرسنل گردان را جمع کرده در میان صحبت‌هایم شعری خواندم:

تا خصم فرومایه به خاک وطن ماست
شمشیر برافراخته، هر موی تن ماست

ما را بود از مکتب دین درس شهادت
پیراهن خونین به تن ما کفن ماست

در همین اثنا شهید آبناسان که گویا در پشت سر گردان بود، خود را به من رسانده، ضمن تقدیر از صحبت‌هایم از من خواست تا آن شعر را برایش بنویسم. من اطاعت امر کرده، شعر را آماده نمودم و به محضر ایشان رفتم. ناگهان متوجه چشمان اشک‌بار ایشان شدم. وقتی جلوتر رفتم دریافتم که با خدا راز و نیاز می‌کند و این گریه به خاطر ارتباط او با خداست. ایشان با دیدن من خودش را مرتب کرد و من پس از ادای احترام نظامی، آن شعر را تقدیم نمودم. ایشان آن را زیر لب زمزمه کرد و پس از پایان شعر گفت:

آرزو داشتم حج را در زمان حیات انجام دهم، چنان‌چه شهید شوم، انجام شده است.

از همسر می‌خواهم در تربیت فرزندانم بکوشد و از فرزندانم می‌خواهم در کسب دانش در خدمت اسلام کوشا باشند.

یک پیمان

شهید آبناسان و شهید محمد بروجردی، مدتی در قرارگاه حمزه سیدالشهداء با یک‌دیگر همکاری می‌کردند و در این زمان، چنان شیفته‌ی هم شده بودند که در یک عیدغدیر با هم صیغه‌ی برادری خواندند. شهادت بروجردی، ضربه‌ی سنگینی بود برای آبناسان. تا چند روز خنده به لب‌های سردار نیامد و اشک از چشمانش دور نشد. چه زیباست لحظه‌ای که این دو طبق پیمانی که با هم بسته‌اند در کنار پل صراط یک‌دیگر را درآغوش می‌کشند.

همیشه در خط^(۱)

«من از سال‌ها پیش، افتخار خدمت در محضر ایشان را داشتم و زمانی که ایشان فرماندهی جنگ‌های نامنظم و یگان رنجور مرکز پیاده‌ی شیراز را داشتند در خدمت ایشان بودم.

در سال ۶۴ به من مأموریت دادند که گردان قدس را تحویل داده، به لشکر ۲۳ نوه‌د منتقل شوم. بلافاصله به منطقه‌ی لولان اعزام شدم و خود را به شهید آبناسان معرفی نمودم. ایشان که از قبل مرا می‌شناختند، با من بسیار مؤدبانه و مهربان برخورد کردند و با هم به گردان ۱۷۲ رفتیم و

۱. به نقل از سرهنگ مجید صارمی

انجام وظیفه می‌کند. این یگان به عنوان گل سرسید ارتش جمهوری اسلامی ایران است و تاکنون کارهای زیادی انجام داده. در هر صورت در آن ایام من و جناب محمدرضا قوچیان را به کرستان اعزام کردند و بنا به ضرورتی که در منطقه حاکم بود، ما دو تن به عنوان محافظین شهید آشناسان انتخاب شده، مشغول انجام وظیفه شدیم.

من دریاره‌ی شهید آشناسان بسیار شنیده بودم (از جمله این که ایشان عارف، چریک و ورزشکار هستند) اما از نزدیک با ایشان آشنا نبودم که فیض آشنایی هم در این مأموریت نصیب شد.

پس از آشنایی، شهید آشناسان هر جا می‌رفت ما در کنار ایشان بودیم. محل استقرار اصلی ما، قرارگاه حمزه‌ی سیدالشهدا در ارتفاعات کلاشین بود. در آن‌جا کار آن‌قدر زیاد بود که واقعاً فرصت خواب و استراحت نداشتیم. خود شهید هم همیشه در تلاش بود. یک‌بار ایشان در داخل ماشین، که در منطقه در حرکت بود، خوابشان برد. اگر او را نمی‌گرفتیم از ماشین به بیرون پرت می‌شد. باین حال، ایشان برنامه‌ی کاری خودشان را انجام می‌دادند. یعنی نیمه شب‌ها دعا و مناجات داشت و صبح‌ها ورزش می‌کرد. ورزش او هم همیشه با یک دستگاه ضبط کوچک بود که نوار موسیقی ورزش باستانی از آن پخش می‌شد.

محل استقرار ما، سوله‌ی پشت سوله‌ی ایشان بود. در سوله‌ی ایشان، همیشه مهمانانی در تردد بودند. این مهمانان گاهی خودی و گاهی غریبه بودند (مانند مسعود بارزانی) و به همین خاطر باید بگویم که ایشان واقعاً فرصت استراحت نداشتند. ایشان اصلاً اهل رابطه و زدوبند نبودند و مطابق این شعر:

- من این شعر را نوشته، در دفتر کارم خواهم زد.
سپس از من خواست که آن شعر را در ساعات حمله بخوانم. من اطاعت امر کردم و پس از آن، همراه ایشان برای سرکشی به خط رفتم.

معمولاً برابر قوانین و مقررات، جایگاه فرمانده لشکر باید چند کیلومتر دورتر از خط مقدم باشد؛ اما ایشان اصلاً به این مطلب توجه نمی‌کردند و همیشه در خط مقدم بودند و به این طریق صداقت و رشادت خود را اظهار می‌نمودند. پس از بازدید، لحظه‌ی حمله فرا رسید و چون یگان ما، یگان حمله بود، من به پیروی از شهید آشناسان و با توجه به درس‌هایی که از رشادت‌های آن بزرگوار فرا گرفته بودم، پیشاپیش یگان حرکت کردم و الحمدلله عملیات به خوبی و با پیروزی انجام شد.

لقب شهید آشناسان شیر صحرا بود. این لقب را دوست و دشمن به او می‌گفتند.

چند روز بعد در جلو گروهان ۳ گردان ۱۷۲، به من اطلاع دادند که ایشان به شهادت رسیده است. من وقتی خود را به محل حادثه رساندم، ایشان با هلی‌کوپتر منتقل شده بود. ما با شنیدن خبر شهادت او داغدار شدیم.»

حسن چریک^(۱)

«در سال ۶۴ من در یگان رهایی گروگان، خدمت می‌کردم. یگان رهایی گروگان، یگانی است که در رابطه با حفاظت و امنیت اماکنی که در آن، امکان گروگان‌گیری وجود دارد، (مانند هواپیمای، قطار، ساختمان...) و یا اماکنی که ممکن است در آن‌جا اعمال تروریستی صورت گیرد،

۱. به نقل از سروران اصغر باباکش اوغلو

و بچه نفتادیم و فرصت این را نداشتیم. شاید اگر با کس دیگری کار می کردیم یا وضعیت غیر از این بود، فیلمان یاد هندوستان می کرد؛ اما در کنار شهید آبخناسان واقعاً ۷۰ روز خیلی زود گذشت.

پس از ۷۰ روز قرار شد ما همراه شهید به ارومیه برویم و در مراسم تشییع چند تن از فرماندهان تکاور شرکت نماییم. در آن مراسم، شهید صیاد شیرازی نیز حضور داشت و ما از نزدیک عرض ادبی خدمت ایشان داشتیم.

پس از پایان مراسم با یک دستگاه توریوکاماندر به تهران پرواز کردیم. در فرودگاه، راندهی خودرویی منتظر ما بود. ما با همان خودرو، تیمسار را به منزلش رساندیم. ایشان پس از تشکر از من خواست فردا صبح اول وقت در جلوی منزل ایشان که در خیابان شریعی تهران بود خدمتشان برسم.

صبح روز بعد طبق برنامه، خدمت ایشان رسیدم. همسرش دم در آمد و وقتی جوینای احوال شهید آبخناسان شدم، فرمودند که اول وقت ایشان به منطقه برگشته است.

من باور نکردم و به ایشان گفتم: خانم من بباکش اوغلو محافظ ایشان هستم. معمولاً باید من در همه جا در کنار او باشم. خانمش گفت:

عرض کردم، صبح اول وقت آمدند دنبالشان. گویا در منطقه، مشکلی پیش آمده بود که ایشان ضرب الاجل به منطقه برگشتند.

از ایشان تشکر کرده، به یادگان حُر که در آن موقع مقر لشکر ۲۳ نیروهای مخصوص بود رفتم. جناب سرهنگ علوی که رئیس ستاد آن موقع بود، پس از شنیدن ماجرا، اظهار داشت که باید جناب آبخناسان هماهنگ کند و از ما خواست که تا فردا به منزل برگردیم.

اگر روزی عدالت تیره گردد
روابط بر ضوابط چیره گردد

در آن دم ظلم آنسان بی حساب است
که چشم عدل در آن خیره گردد

همیشه عدالت را رعایت می کرد تا روابط بر ضوابط چیره نشود.

اگر کسی به نوعی از کار طفره می رفت، ایشان با او مقابله می کردند و به همین خاطر گاهی بعضی ها از او دلخور بودند.

یک بار تعدادی خبرنگار داخلی و خارجی به منطقه آمدند، ایشان آن ها را برای تهیه مطلب به دشت بازی بردند. ناگهان یک فروند هواپیمای تک موتوروی دشمن، در آن منطقه ظاهر شد و چند گلوله شلیک نمود. بلافاصله پدافند ما عمل کرد و در مقابل دیدگان خبرنگاران، آن هواپیما را ساقط نمود.

با این حال تعدادی از خبرنگاران از ترس جان خود، دوربین و وسایل خود را پرت کرده، بر روی زمین شیرجه رفتند. شهید آبخناسان رو به آن ها کرد و گفت:

- در این جا از این مسائیل زیاد است. بهتر است سریع تر گزارش خود را تهیه کنید و از این جا دور شوید و خبرنگاران چنین کردند.

شهید آبخناسان با همه ی آن هایی که با او کار می کردند خیلی صمیمی بود و یاران او اکثراً او را «حسن چریک» صدا می کردند؛ اما در مواقع لازم با جان و دل به او احترام می گذاشتند، زیرا هم از نظر نظامی از آن ها بالاتر بود و هم یک عارف تمام عیار بود.

ما در کنار تیمسار شهید آبخناسان، آن قدر کارهای متنوع انجام می دادیم که نفهمیدیم چطور ۷۰ روز گذشت. در این مدت واقعاً به یاد زن

ناهار با سربازان^(۱)
 او یکی از فرماندهان لایق ارتش بود. یادم می آید که در گرمای گرمی
 عملیات قادر، خدمت ایشان، که در چادری در انتهای شیار منطقه‌ی
 عملیاتی بود، رسیدیم. ایشان مقداری میوه جلوی من گذاشته، ضمن تقدیر
 و تشکر از من فرمودند که آرزو داشتم همه‌ی فرماندهان مانند شما بودند.
 ایشان هیچ‌گاه از منطقه‌ی عملیاتی دور نبودند در صورتی که ما در
 دریس تاکتیک خوانده بودیم که فرماندهان در یک فاصله‌ی معقولی با
 جبهه‌ی نبرد، جنگ را هدایت می‌کنند؛ اما شهید آبشناسان هرگز از
 دیدگاه فرماندهی استفاده نکرد و همیشه در کنار نیروهای درگیر بود. او
 وقتی متوجه می‌شد که در نقطه‌ای درگیری است، خود را به آن‌جا
 می‌رسانید و از نزدیک یگان خود را هدایت می‌کرد.

در عملیات قادر یک بار به گردان ما آمد و از ما خواست به منطقه‌ی
 سرسول برویم. خود ایشان هم همراه دو نفر محافظ و ستوان سلگی، که
 مسوول حفاظت لشکر بود، پیشاپیش حرکت کرده، به محل استقرار تیپ
 ۲ که فرمانده‌شان سرهنگ براتی بود رفتند. وقتی ما به آن‌جا رسیدیم،
 تیپ در اثر فشار نیروهای عراقی از هم منفک شده بود. تیمسار آبشناسان
 با دیدن این وضع به من دستور داد که یگانم را جلو برم و از محدوده‌ی
 تیپ ۲ حفاظت کنیم. ۴۸ ساعت در آن‌جا جنگیدیم و پس از آن، گردان
 ۱۸۱ لشکر که فرمانده‌ی آن سرگرد امیری بود، با ما تعویض شدند.

از خصوصیات این بزرگ‌مرد این بود که همیشه ناهارش را با سربازان
 می‌خورد و نماز جماعت را با آن‌ها برپا می‌داشت. او واقعاً آدم تترس و

فراق او گریستیم.

۱. به نقل از امیر سرتیپ دستمزد

صبح روز بعد، سرهنگ علوی فرمودند که به دستور تیمسار آبشناسان
 به شما که بیش از ۷۰ روز در منطقه بودید هر کدام ۱۵ روز مرخصی
 داده‌اند و شما پس از استفاده از مرخصی به منطقه برگردید.

سرتیپ ۱۵ روز مرخصی تمام شد و ما به قرارگاه برگشتیم. من در
 داخل قرارگاه متوجه شور و التهاب و نگرانی عجیب پرسنل شدم و در
 چهره‌ی بعضی از دوستان قدیمی رنگ غم را دیدم. بالاخره به خودم
 جرئت داده، از یکی، ماجرا را پرسیدم. گفتند: آبشناسان شهید شده
 است. بی‌اختیار پاهایم لرزید و اشک از چشمانم سرازیر شد. به سختی به
 اتاق رییس ستاد قرارگاه رفتم و گفتم که دیگر نمی‌توانم در این‌جا بدون
 آبشناسان خدمت کنم.

ایشان با دیدن وضع روحی من دستور داد که هرچه زودتر به ارومیه
 رفتم، در مراسم تشییع او شرکت کنم.

برای آن‌که به آخرین وداع با فرمانده و رییس و استاد خود برسیم،
 هرچه سریع‌تر خود را به ارومیه رسانده، در تشییع ایشان که با دو تن از
 شهدای دیگر لشکر ۲۳ همراه بود، شرکت کردم و پس از مراسم به یگان
 اصلی (رهایی گروگان) برگشتم.

شهید آبشناسان از نظر علم نظامی، عرفان و معرفت سرآمد همه بود و
 جمهوری اسلامی ایران با شهادت او مهره‌ی بسیار ارزشمند و توانایی را
 از دست داد. آرزوی منم که در آن دنیا شفیع ما باشند.*

*. پس از شهادت شهید آبشناسان، من در خدمت تیمسار محمد محمدی بودم. یکبار که
 همراه ایشان به پادگان رفتم بودیم، خیر دادند همسر و فرزندان شهید آبشناسان به منطقه
 آمده‌اند. تیمسار دادین هم همراه آن‌ها بود. من و تیمسار محمدی به خدمت خانوادگی
 ایشان رسیدیم و پس از احوال‌پرسی، در حالی که منطقه‌ی تحت امر تیمسار آبشناسان را به
 خانواده‌ی محترم‌ش نشان می‌دادم از خصوصیات شهید برای آن‌ها صحبت کردم و دقایقی در

کودکی پرچم دار اسلام بود و هر جا که روضه خوانی یا سینه زنی بود، نفر اول می رفت. همیشه به او می گفتم: مادر جان پرچم داری خطرناک است؛ اما او می گفت: مادرا خدا نگهدار من است. او در عملیات های مختلفی شرکت داشت و واقعاً هم خدا نگهدار او بود تا این اواخر که به آرزوی خود رسید و شهید شد.

شهید از زبان همسر

روزی در یکی از دفترچه های یادداشت او خواندم:

«در میدان نبرد، اضافه بر دانش و معلومات و جسارت ها و لیاقت ها...،

ابتکار در فرماندهی لازم است.»

او واقعاً این صفات را داشت. در قسمتی دیگر نوشته بود:

«نه مرگ آن قدر ترسناک است و نه زندگی این قدر شیرین که انسان

افتخار و شرافت را فدای آن سازد...»^(۱)

مرگ با افتخار، بر زندگی ننگین ترجیح دارد... هرگز در این دنیا هراس

نداشته باشید.

او مطالب حضرت علی (ع) و ائمه ای اطهار (ع) را یادداشت می کرد و

به آن عمل می نمود. من با اطمینان می گویم حتی طرح ها و نقشه های

جنگی او از روی آیه های قرآن بود.

شهید از زبان فرزند

با شروع جنگ، ایشان به منطقه ای دشت عباس رفتند. آن روزها ناهماهنگی نیروها خیلی زیاد بود و ارتش از هم گسیخته بود، فقط تعداد

۱. از فرمایشات مولای متقیان حضرت علی (ع).

شجاعی بود و هدایت نیروها در عملیات قادر براننده ای او بود.

عملیات قادر با آن که بسیار سنگین بود و تلفات هم داشت، اما در نوع خودش عملیات موفقی بود، زیرا نیروهای ما ۴۰ کیلومتر داخل خاک عراق رفته بودند و این امر باعث شده بود که آتش سنگین نیروهای عراقی در جنوب، کم تر بشود. علنش هم این بود که ما در غرب، جبهه ای جدیدی گشوده بودیم و عراق مجبور بود برای دفاع، بخشی از نیروهای خود را از جنوب به غرب بیاورد. ما در عملیات قادر تا نزدیک سیدکان عراق رفته و شهرهای اشنویه و پیرانشهر را از آتش دشمن نجات دادیم.

شهید از زبان پدر

پسر من بسیار خوب و سر به زیر و مسلمان و متدین بود. نمازش را همیشه سر وقت می خواند. پس از گرفتن دیپلم به دانشکده ای افسری رفت. او همیشه صبور بود و اعتقاد داشت که باید به دیگران کمک کرد. بعد از انقلاب، همیشه به ما می گفت که ما مدیون اسلام هستیم و وظیفه ی ماست که به اسلام و به جامعه خدمت کنیم. همیشه به فرزندانش هم سفارش می کرد که شما باید در راه خدا باشید و برای خدا کار کنید و در آن جهت حرکت کنید و همیشه دنبال کار خیر بروید. سرانجام در همین راه شهید شد و به آرزوی خود رسید.

شهید از زبان مادر

فرزندم شهید حسن آبیناسان، خیلی خوب و مهربان و باخدا بود. یادم می آید از بچگی به مسایل شرعی علاقه مند بود. نماز می خواند، روزه می گرفت و به دیگران کمک می کرد. همیشه قرآن می خواند و از

به هر حال ما باید بدانیم چه کسانی را از دست داده‌ایم. امروز پادگان لشکر ۲۳ نوهده به نام ایشان است و تندیس‌اش را در ورودی پادگان نصب کرده‌اند.

مدتی پیش ملاقاتی با آیت‌الله خامنه‌ای داشتیم. آیت‌الله خامنه‌ای به مادرم فرمودند: چه چیزی از ما می‌خواهید؟ مادرم در جواب گفت: چیزی نمی‌خواهیم. ما احتیاج مادی و مالی به کسی نداریم، همین که نام و یاد ایشان در خاطره‌ها بماند برای ما کافی است. این شهیدان در دوران جنگ، روزگار سختی را پشت سر گذاشته و مبارزات معنوی (هم با خود و هم با دشمنان) داشتند و انقلاب شکوهمند اسلامی، این فرصت را برای این افراد به وجود آورد تا متحول شوند و به اوج فداکاری‌ها برسند.

سنگر هوانیروز^(۱)

در اواخر تابستان سال ۶۴، به قرارگاه شمال غرب که در آن ایام در ارتفاعات کلاشین مستقر بود، مأمور گردیده و با یک فروند هلی‌کوپتر ۲۰۶ به آن منطقه پرواز کردم. در آن نقطه سنگری به هوانیروز اختصاص داشت و من در کنار پرسنل هوانیروز قرار گرفتم. محل پارک هلی‌کوپتر ما در اطراف ارتفاعات گره‌زرد بود. اولین مأموریت ما، پرواز با تیمسار شهید صیاد شیرازی و شهید آبناسان و سرهنگ خلف‌بیگی بود که پروازی شناسایی بود. ما آن‌روز به ارتفاعات ۱۳ هزارپایی حصار روس پرواز کرده و آن بزرگواران را در آن نقطه پیاده کردیم. در همان دقایق اولیه، سایه دیده‌بانی حسن بیگ عراق، متوجه حضور ما شد و با آتش بسیار سنگینی از ما استقبال کرد. شهید صیاد شیرازی با دیدن شدت آتش به ما دستور

۱. به نقل از سروان غلامرضا عالی‌پور

کمی از نیروهای عشایری و هوانیروز با ارتش عراق مقابله می‌کردند. شهید آبناسان در روزهای اول جنگ به همراه آقای حسن خوبی و امیر نیکدل، که می‌خواستند به عنوان محافظ در کنار او باشند (و او قبول نمی‌کرد)، لحظاتی را آفریدند که پر از شور و حادثه بود. در آن لحظات داغ، آن‌ها به منزل یکی از عرب‌ها که با وجود حمله‌ی عراق، منطقه را ترک نکرده بود و با عراقی‌ها می‌جنگید، می‌روند. شهید آبناسان به کمک او می‌رود و چون منزل ایشان نیاز به کاهگل داشته، برای او کاهگل درست کرده، منزل او را تعمیر می‌کنند. پس از آن، این شخص کمک بزرگی به شهید آبناسان می‌کند، یعنی درست در موقعی که دشت عباس پر از تانک بود، با کمک او و همراهانش با ۴ قبضه آرمی جی هفت، به شکار تانک‌های عراقی پرداخته، جلوی عراقی‌ها را سد می‌کنند. خیلی از عراقی‌ها را نیز اسیر می‌کنند.

این مسئله در زمان بنی‌صدر آن‌قدر شک برانگیز می‌شود که درجه‌ی شهید را ترفیف می‌کنند. در هر صورت؛ او با سه تکاور و ۴ تا ۵ بسیجی، گروه عملیاتی نامنظم تشکیل می‌دهند و بدون آنکه انتظار درجه و پست و مقام داشته باشد، غیرت و مردانگی نشان داده، نتیجه‌ی کار این می‌شود که به او لقب «شیر صحرا» می‌دهند. شهید آبناسان در کردستان نیز بسیار فعالیت کرده، به طوری که شهید بروجرودی - قائم‌مقام پایگاه سیدالشهداء - ایشان را استاد خود می‌خواند و برای او احترام خاصی قایل بود و در بین سپاهیان او را به عنوان نابغه‌ی نظامی معرفی می‌کرد. در مقابل، شهید آبناسان هم خیلی تلاش می‌کرد که شهید بروجرودی رشد کند و مسایل و علوم نظامی را فراگیرد.

وقتی برادر بروجرودی شهید شد، او از ناراحتی نتوانست صحبت کند.

شهید آبناسان در خطوط اول درگیری بود. معمولاً فرماندهان در سنگرهای امنی مستقر می‌شوند و جنگ را هدایت می‌کنند؛ اما شهید آبناسان به جای آن که از جان‌پناه استفاده کند یا از داخل سنگر جنگ را هدایت کند، در جبهه‌ها حضور داشت. هواینروز در آن روزها پروازهای متعدد و سختی داشت؛ اما محل استقرار هواینروزها کمی دورتر از خط لجنن* (درگیری) بود و از آرامش و اوقات فراغت نسبی خود بهره‌مند می‌گردید.

در آن منطقه، آشپزخانه‌ی کامل و خوبی وجود نداشت؛ اما بچه‌های هواینروز، با ابتکار خود، آشپزخانه‌ای درست کرده بودند و با امکانات کم، پخت‌وپز می‌کردند. راحت‌ترین غذا با آن امکانات، تهیه‌ی کباب بود؛ به طوری که این مطلب در بین رزمندگان پیچید و هرکس فرصتی پیدا می‌کرد ساعتی مهمان ما می‌شد و ما با کباب از او پذیرایی می‌کردیم. این کار آن قدر بالا گرفت که دیگر با هرکس کار داشتند به سنگر ما می‌آمدند. یک بار شهید آبناسان، به دنبال شخصی می‌گشت که به او آدرس محل ما را دادند. ایشان تشریف آوردند و ما از او خواهش کردیم که داخل سنگر بیاید و ایشان با کمال تواضع داخل شد. خوشبختانه در آن ساعت امکانات کباب وجود داشت. بلافاصله بچه‌ها کبابی درست کرده به ایشان تقدیم نمودند.

ایشان کباب را میل کرده و از سلیقه و پخت ما بسیار خوششان آمد و پس از صرف شام به شوخی گفتند:

- حالا معلوم شد که وقتی دنبال هرکس بگردیم باید به سنگر هواینروزها بیاییم. ما از فردا جلساتمان را در همین‌جا برگزار می‌کنیم تا

* خط تماس با دشمن.

داد که منطقه را ترک کرده، سه ساعت بعد به همان نقطه برگردیم.

این امر برای جلوگیری از هدف قرار گرفتن هلی‌کوپتر بود و ما اطاعت امر کرده، شهید صیاد شیرازی و شهید آبناسان و سرهنگ خلف بیگی را در آن نقطه گذاشته، خود به پرواز درآمدیم.

طبق دستور، پس از سه ساعت به همان نقطه برگشتیم. این بار نیز نیروهای عراقی متوجه‌ی ما شدند و باز ما را به شدت زیر آتش گرفتند. ما وظیفه داشتیم آن بزرگواران را سوار کنیم؛ اما امکان نداشتن بر زمین نبود و مجبور شدیم آن‌ها را در حالی که هلی‌کوپتر در هوا (بین زمین و آسمان) بود، سوار کنیم.

پس از آن طرح عملیاتی قادر پیاده شد و عملیات آغاز گردید. منطقه‌ی عملیاتی قادر، بسیار صعب‌العبور و تدارک آن بسیار سخت بود. نیروهای دشمن هم تمام توان خود را در این منطقه به کار گرفته بودند و بدین ترتیب دست‌یابی به اهداف برای نیروهای خودی بسیار سخت بود.

از دستاوردهای این عملیات می‌توان به جبهه‌ی جدیدی اشاره کرد که نیروهای ایرانی باز کرده بودند و عراقی‌ها مجبور شده بودند تعداد چشم‌گیری از نیروهای خود را به آن منطقه گسیل دهند و با این محاسبات می‌توان گفت که عملیات قادر، پیروزی‌های دراز مدتی را برای نیروهای اسلام در پی داشت.

در عملیات قادر، نیروهای خودی تا ۶۰ کیلومتری داخل عراق نفوذ کرده بودند و پایگاه‌های پیکان و لولان را در داخل خاک عراق بنا نهاده بودند. در آن منطقه، نیروهای کرد عراقی و ایرانی در تودّه بودند و مسلماً در چنین تودّه‌ی امکان نفوذ نیروهای مخالف هم وجود داشت.

مسئله‌ی مهمی که برای همه‌ی نیروهای ما اهمیت داشت حضور

آبشناسان هم وقتی مرا دید بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «امانی آماده باش، امشب می‌خواهیم به استقبال یکی از ستون‌های دشمن برویم...»

سریازان با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدند. خدمه‌های آربی چی شروع به پاک کردن سلاح‌هایشان کردند. بقیه‌ی پرسنل هم کارهای مربوط به خود را انجام دادند تا هرچه زودتر برای مراسم استقبال آماده شوند.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر، به سمت محل موردنظر به راه افتادیم. شهید آبشناسان که فرماندهی عملیات را برعهده داشت فرماندهان بقیه‌ی تیم‌ها را احضار نمود و نقشه‌ی عملیاتی را کاملاً برایشان تشریح کرد. آن‌گاه شام مختصری صرف کردیم و منتظر ماندیم تا هوا کاملاً تاریک شود.

آن شب شور و حال عجیبی در میان بچه‌ها حکم فرما بود. بعضی مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌هایشان بودند، گروهی دیگر هم یک‌دیگر را درآغوش گرفته، از هم حلالیت می‌طلبیدند.

پس از اقامه‌ی نماز دستور حرکت صادر شد و ما که «تیم هجوم» بودیم، در نوک پیکان ستون حرکت خود را آغاز کردیم. شیارها و دره‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. چندین بار از مقابل سریازان یعنی عبور کردیم؛ اما آن‌ها متوجه حضور ما نشدند. هنگامی هم که از جاده‌ی دزفول - دهلران گذشتیم، در میان علف‌های کنار جاده، که ارتفاع آن‌ها گاهی به حدود نیم متر می‌رسید، پنهان شدیم.

طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده، تیم ما می‌بایست به وسیله‌ی «تی ان تی» ابتدای ستون دشمن را از بین می‌برد. تیم‌های دیگر هم می‌بایست به

دیگر دنبال کسی نگردیم.

همه به فرمایش ایشان خندیدیم. یکی از دوستان حاضر در جواب به شهید آبشناسان گفت:

- جالب این جاست که از این پس تیمسار صیادشیرازی، وقتی دنبال شما می‌گردد باید به این جا بیاید.

همه به حرف او خندیدیم و شهید آبشناسان پس از خنده‌ی ملیحی از ما تشکر و خداحافظی نمود. ما هرچه اصرار کردیم، ایشان ساعتی برای استراحت بماند، نماند و رفت.

او کسی نبود که راحت طلب باشد و سلامتی خود را به اجرای مأموریت، مقدم بدارد و همیشه مانند سربازی در خط اول حضور داشت. وقتی خبر شهادت او را شنیدیم، بلافاصله هلی‌کوپتری به محل حادثه رفت و پیکر شهید را به پشت جبهه انتقال داد.

او فرماندهی بود که در خارج از سنگر شهید شد و با شهادت خود مانند بسیاری از پاک‌بازان به نقطه‌ی اوج رسید و به مهمانی خدا رفت.

تاوان اشتباه^(۱)

«زمنستان رفته رفته کوله‌بار خود را می‌بست و جای خود را به بهاری دل‌انگیز می‌داد. در یکی از این روزهای زیبای اسفند ۵۹ که در ارتفاعات دشت عباس مشغول نگهداری بودم، ناگهان صدای موتورسیکلتی توجهم را به خود جلب کرد. به سرعت از دهانه‌ی غار پائین آمدم، به طرفش دویدم. اما هنوز کاملاً پائین نرسیده بودم که شهید «آبشناسان» را دیدم که طبق معمول با موتورسیکلت، در منطقه مشغول گشت‌زنی بود. شهید

۱. به نقل از سرگرد پیاده پد...امانی

وسيله‌ی آریبی جمی بقیه‌ی ستون را نابود می‌کردند.

افسر مهندسی تیم، که مسوولیت کار گذاشتن مواد منفجره را بر عهده داشت، چندین مرتبه بر روی جاده رفت؛ اما هر بار خودروهایی عراقی از راه می‌رسیدند و مانع انجام کار می‌شدند. تا این‌که بالاخره با زحمت زیاد موفق شد مواد منفجره را بر روی پل جاسازی کند.

تا حدود ساعت ۱۲/۳۰ شب چندین بار خودروهایی دشمن از روی پل عبور کردند؛ اما هنوز از ستون خبری نبود.

همین‌طور که منتظر ورود ستون بودیم، یکی از خودروهایی دشمن بر روی پل توقف کرد و راننده‌ی آن پیاده شد و بعد از این‌که نگاهی به اطراف انداخت، سیگاری را روشن کرد. بعد هم دوباره مشغول قدم زدن در اطراف پل شد.

یکی از سربازان ما که با مشاهده‌ی سرباز بعضی به شدت عصبانی شده بود، با لحن تندی گفت: «تو را به خدا ببین! وقاحت و بی‌شرمی را به حدی رسانده‌اند که در خاک مقدس ایران و در حضور ما به راحتی سیگار می‌کشند و ما هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. همین‌طور که این کلمات را با تندی ادا می‌کرد، سیگاری را درآورد و آن را روشن کرد.»

گشتی‌های دشمن که در نزدیکی کمین ما مشغول تردد بودند، هنگامی که متوجه روشنایی شدند، تیربارهایشان را به طرف ما نشانه رفتند و آماده‌ی تیراندازی شدند. چند لحظه بعد هم دو دستگاه نفربر دیگر به آن‌ها ملحق شدند.

نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. کوچک‌ترین حرکتی موجب لو رفتن کمین و کشتار دست‌جمعی ما می‌شد. احساس می‌کردیم که دیگر کارمان ساخته است؛ به طوری که حتی شاهدتین را هم بر زبان جاری

ساختیم.

با مشاهده‌ی این وضع، بلافاصله دستور آتش را صادر کردم و خیلی آهسته به تخریب جمی گفتم که کلید انفجار را بزنند. تخریب جمی هم بلافاصله دست به کار شد.

چند نفر از سربازان دشمن که از نفربر پیاده شده بودند، به سرعت به طرفمان هجوم آوردند؛ اما تخریب جمی تا آن لحظه اقدامی انجام نداده بود. با عصبانیت او را صدا زدم و گفتم: «پس چرا معطلی. یا... بزن!» اما تخریب جمی رو به من کرد و گفت: «زدم ولی عمل نکرد. مثل این‌که چاشنی از تی‌ان‌تی جدا شده!» خیلی سریع با شهید آبخناسان تماس گرفتم تا جریان را به اطلاعش برسانم؛ اما هنوز هیچ حرفی نزنده بودم که آبخناسان فریاد زد و گفت: «کلید انفجار را بزنید پس چرا معطلید!»

- جناب سرهنگ زدیم؛ اما عمل نکرد!

- پس خودت به کاری بکن، بقیه‌ی تیم‌ها منتظر انفجار تی‌ان‌تی هستند. چاره‌ای نداشتیم. خیلی سریع بر روی زانوهایم نشستم و ژ-۳ را به طرف نفراتی که در چند قدمی ما بودند نشانه گرفتم. بعد هم با توکل به خدا اولین خشاب را بر روی آن‌ها خالی کردم و در همان حال فریاد زدم: «بچه‌ها بزنید؛ اما نشان ندهید!» سربازان با شنیدن دستور از میان حلف‌زار برخاستند و در یک لحظه، ۴ دستگاه نفربر را آماج گلوله‌هایشان قرار دادند و آن‌ها را به آتش کشیدند.

هنگامی که شعله‌های آتش ناشی از سوختن نفربرها به هوا برخاست، شهید آبخناسان دستور عقب‌نشینی را صادر کرد؛ اما در همین هنگام نیروهای عراقی که جلوتر از ما بودند، به سوی ما آتش گشودند و مانع عقب‌نشینی ما شدند. بقیه‌ی نیروهای بعضی نیز از پشت سر ما شروع به تیراندازی کردند. ما که خود را در حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن مشاهده

کردیم و حرکت به سوی نقطه‌ی الحاق را غیرممکن دیدیم، از میان شیارها و دره‌ها به طرف «نقطه‌ی الحاق» دوم، که در روستای مخروبه‌ای قرار داشت، به راه افتادیم.

ساعت حدود ۲/۳۰ صبح به نقطه‌ی الحاق دوم رسیدیم. به محض ورود به روستا، شعله‌ی آتشی توجهم را به خود جلب کرد. با سرعت به طرف آتش رفتم؛ اما در آن‌جا با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدم. یکه خوردم. زیرا در کنار شعله‌های آتش، شهید آبیناسان را دیدم که در زیر لحافی گل‌آلود به خواب عمیقی فرو رفته است. نزدیک‌تر رفتم و در کنار نور آتش به چهره‌ی نورانی‌اش خیره شدم. اشک‌های پاک‌ی از دیدگانش سرازیر شده بود و بر روی محاسنش شوره بسته بود. با مشاهده‌ی این صحنه، همان‌جا کنار آتش نشستم و آرام آرام گریستم؛ اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که اوپلک‌هایش را باز کرد و با صدای غمگینی گفت: «مانی! پسر! آمدی؟»

- بله جناب سرهنگ!

- بچه‌ها چطور؟ آن‌ها هم آمدند؟

- بله، نقطه‌ی الحاق اول به دست نیروهای دشمن افتاد. فقط چهار نفر

را تأمین گذاشتیم بقیه بچه‌ها هم سالم هستند!

سرهنگ، با شنیدن این حرف لیخند زیبایی زد احساس کردم که آن لیخند تنها برای دلداری من بود. زیرا می‌دانستم که به خاطر آن اشتباه کوچک که یکی از بچه‌ها مرتکب شده بود، چه تاوان سنگینی را پرداخت کردیم و علاوه بر آن نتوانسته بودیم عملیات را به خوبی به پایان برسانیم.»

بِسْمِ رَبِّ السَّهْدَاءِ وَالصَّادِقِينَ
وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ مَاتُوا سَيِّئًا أَنْ هُمُ الْأَمْوَالُ الَّتِي حَرَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ زِينَتِهَا



چهارمین روز شهادت پرافضاد سردار رشید اسلام

سر قلیپ حسن آیشناسان

را گرامی می دارم

زمان : روز شنبه ۱۸/۱۸/۶۴ از ساعت ۳ الی ۵ بعد از ظهر

مکان : هشتاد و هفتاد و سه کیلومتر جنوب خاکی

وسيله اياب ودهياب رأس ساعت ۲ بعد از ظهر جهت رفتن بر سر مزار شهيد واقع در نازی آباد چهار راه دخليات اول خیابان وطن آماده

حرکت می باشد

روز شهادت
سر قلیپ حسن آیشناسان

انظر - اسناد شماره ۱۱

بسم الله

جواب دایم که در روزی زمین راه پیروزم . کسوت

پرواز مناسم آقا پروازم اوج مدارد فرست

دوست سرکار زمین بود . هفتی در طوی

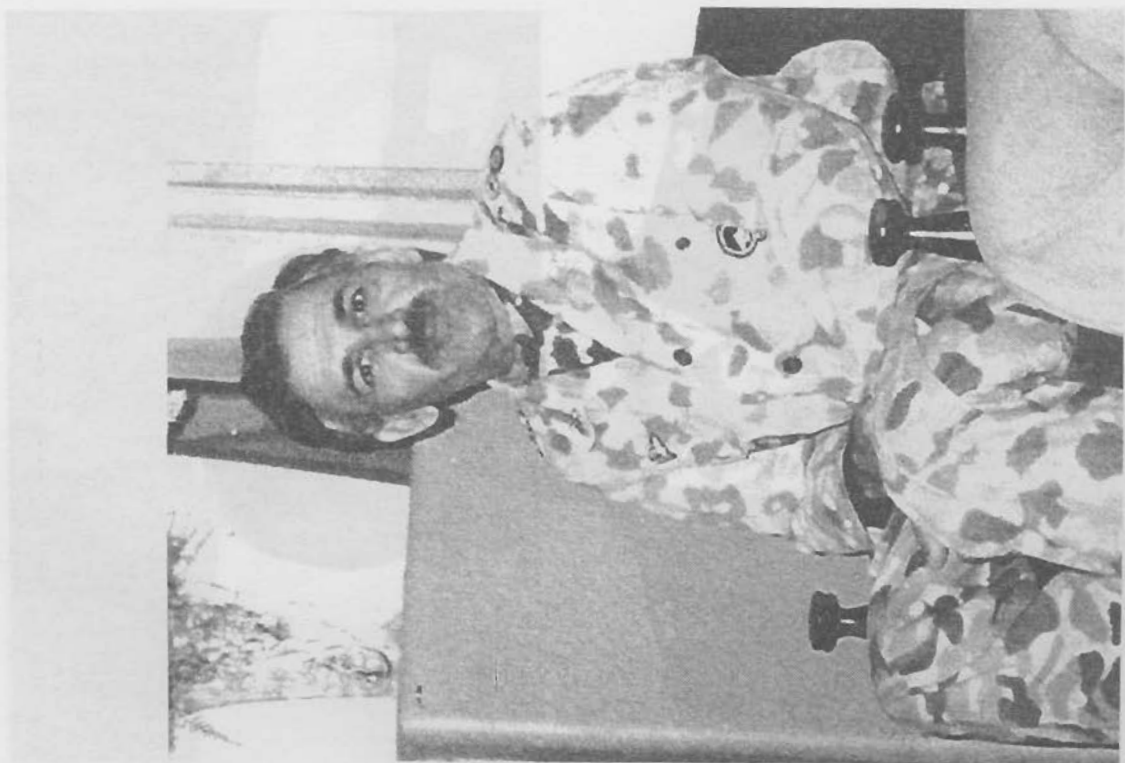
هوشم در جبهه آقا که ما گلسن باطل

اوج کوهنم در لانه جن جود کرم . و

مهروراد لوداس دودم

۱۵ مرداد ۶۴







leader-khamenei.com

